

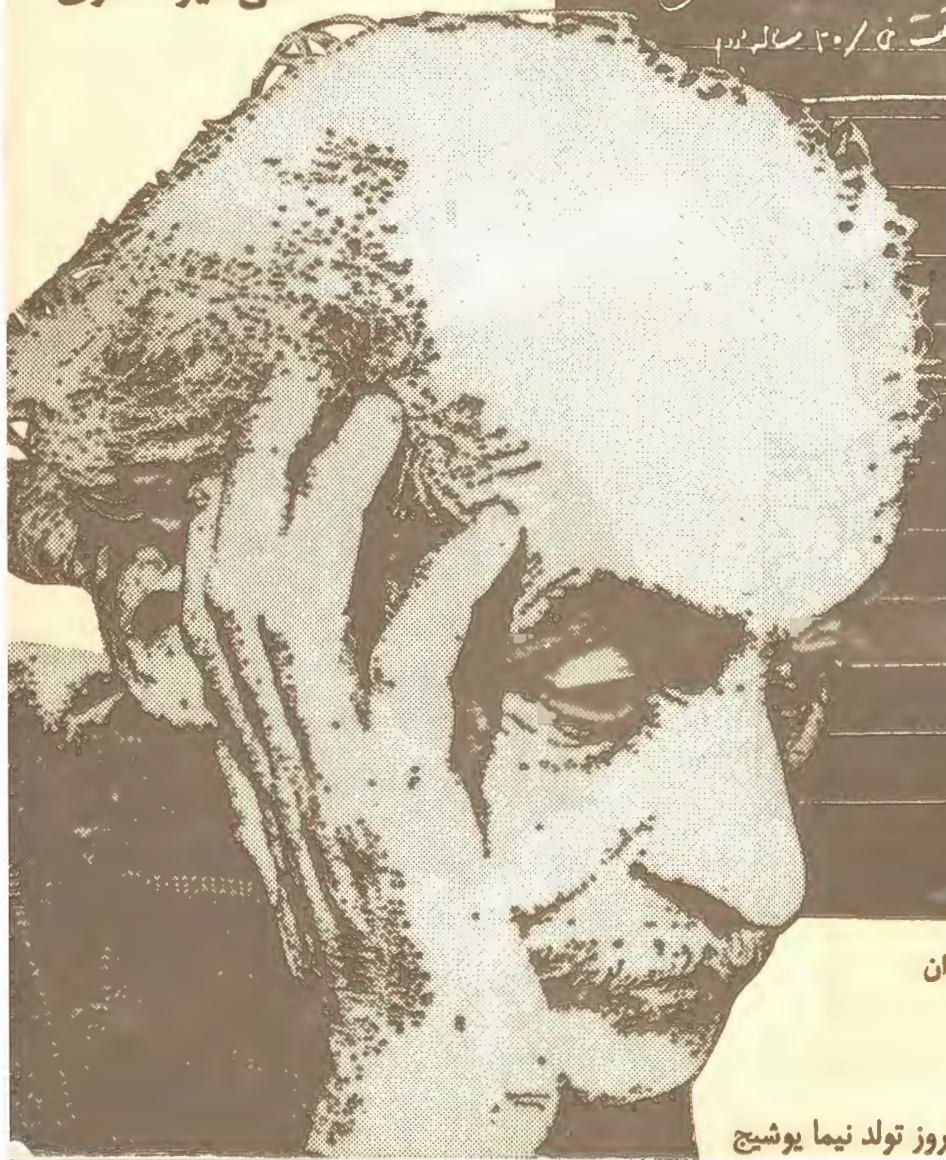


اسنادی دربارهٔ

نیما یوشیج

به کوشش

علی میرانصاری



سازمان اسناد ملی ایران
پژوهشکده اسناد

به مناسبت یکصدمین سالروز تولد نیما یوشیج



Publication of Iran National Archives organization

Some Records about Nima Yushij

by: Ali Mir Ansari

On the Occassion of the Hundredth Anniversary of Nima Yushij, s Birthday

1996

قیمت: ۴۵۰۰ ریال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



اسنادی درباره

نیمایوشیج

به کوشش
علی میرانصاری

سازمان اسناد ملی ایران

پژوهشکده اسناد

۱۳۷۵



نام کتاب : اسنادی درباره نیمایوشیج

به کوشش : علی میرانصاری

ناشر : انتشارات سازمان اسناد ملی ایران

نشانی ناشر : تهران، خیابان ولیعصر، بعد از چهارراه طالقانی، خیابان شهید فرهنگ

حسینی، ساختمان شماره ۳، پلاک ۲۳، کد پستی : ۱۵۹۳۶، تلفن :

۶۴۰۴۷۸۱ - ۶۴۶۱۹۸۳

حروفچینی و صفحه‌آرایی : گنجینه اسناد

• لیتوگرافی: نور تلفن: ۸۳۸۸۶۴

چاپ و صحافی : رامین

تاریخ نشر : شهریور ۱۳۷۵

نوبت چاپ : اول

قطع : وزیری

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای سازمان اسناد ملی ایران محفوظ است.

فهرست مطالب

۴	□ پیشگفتار
۵	□ مقدمه
۸	□ سالشمار زندگی نیما یوشیج

* * * *

۱۱	مهندس سیدحسن شهرستانی	۱- نیما، معلم آستارا
۴۵	دکتر کیانوش کیانی هفت‌لنگ	۲- نیما و مدرسه سن لوئی
۶۷	سیروس طاهباز	۳- نیما یوشیج از تولد تا سی سالگی
۸۷	علی میرانصاری	۴- «سفرنامه بارفروش»، اثری نویافته از نیما
۱۲۵	جواد نیستانی	۵- نیما در بارفروش
۱۵۱	مهرداد ضیائی	۶- نیما و مجله موسیقی
۱۶۱	محمد جواد شمس	۷- رژه لسکو، مترجم «افسانه»

* * * *

۱۷۱	□ چند سند پراکنده از نیما
۱۷۷	□ عکس‌هایی از نیما

بنام خدا

پیش گفتار

اسناد بسیاری در زمینه ادبیات معاصر، در «سازمان اسناد ملی ایران»، موجود است. این اسناد به زندگی اداری و علمی شماری از نویسندگان و شاعران معاصر ایران مانند ملک الشعرای بهار، علی اکبر دهخدا، پروین اعتصامی، محمد قزوینی، ... و نیما یوشیج مربوط می‌شود. مدت زمانی است که سازمان اسناد ملی، اقدام به گردآوری این اسناد و پژوهش درباره آنها کرده و برآن است تا در آینده‌ای نزدیک و در مجموعه‌ای واحد، به انتشار آنها دست یازد. اما از آنجایی که این سازمان یکی از نهادهای برگزار کننده بزرگداشت یکصدمین سالروز تولد نیما یوشیج است، تصمیم گرفته شد تا پیش از موعد مقرر، بخشی از این اسناد را که به نیما یوشیج مربوط می‌شود منتشر سازد. انجام این مهم برعهده محقق سخت کوش، آقای علی میرانصاری گذاشته شد. ایشان که مدتها است به گردآوری «اسناد ادبیات معاصر ایران» پرداخته‌اند و در این زمینه به پژوهش مشغول هستند، اسناد نیما را شناسایی و موضوع بندی کرده‌اند که هر یک توسط استادان و پژوهشگران، دستمایه مقاله‌ای قرار گرفته و در این مجموعه فراهم آمده است.

در پایان لازم می‌دانم از تمامی استادان و پژوهشگران ارجمندی که با تلاش ایشان این مجموعه شکل گرفته است سپاسگزاری نمایم.

سید حسن شهرستانی

رئیس سازمان اسناد ملی ایران

بنام خدا

مقدمه

به مناسبت بزرگداشت یکصدمین سالروز تولد نیما یوشیج، «سازمان اسناد ملی ایران» تصمیم گرفت تا در راستای انتشار اسناد «ادبیات معاصر ایران» بخش اسناد زندگی نیما یوشیج را به طور مجزا و زودتر از موعد مقرر، منتشر سازد. انجام این کار برعهده اینجانب که از مدتها پیش، به گردآوری و پژوهش این اسناد مشغول هستم، گذارده شد.

اسناد مربوط به نیما که در سازمان اسناد ملی ایران موجود است، شامل دست‌نوشته‌های وی، راپرت وزارت معارف درباره او، حکم اداری و اثری منتشر نشده وی می‌باشد. این اسناد از نظر زمانی، یک دوره تقریباً سی ساله از زندگی نیما را دربرمی‌گیرد که از پانزده سالگی او (۱۲۹۱ ش) آغاز شده و تا چهل سالگی‌اش (۱۳۱۸ ش) ادامه می‌یابد. این اسناد به تناسب موضوعی، دستمایه مقالاتی شده که در این مجموعه فراهم آمده است. هریک از این مقالات به ترتیب زمانی بدین گونه هستند.

جناب آقای سیروس طاهباز که لطف ایشان را در شکل‌گیری این مجموعه نمی‌توان نادیده انگاشت، مقاله‌ای تحریر کرده‌اند تحت عنوان «نیما یوشیج، از تولد تا سی سالگی» که در آن از دست‌نوشته‌های وی که مربوط به این دوره از زندگی اوست، بهره برده‌اند.

جناب آقای دکتر کیانوش کیانی هفت لنگ نیز در مقاله‌ای تحت عنوان «نیما و مدرسه سن لوئی» با استفاده از اسناد مربوط به شکل‌گیری مدرسه سن لوئی و دست‌نوشته‌های نیما، به دوره تحصیل او در این مدرسه که تقریباً از سن پانزده (۱۲۹۱ ش) تا بیست سالگی (۱۲۹۶ ش)، وی ادامه یافته است، پرداخته‌اند.

جناب آقای جواد نیستانی در مقاله‌ای تحت عنوان «نیما در بارفروش» با استفاده از دست‌نوشته‌های نیما و نامه‌های او اقامت یکساله وی (۱۳۰۷ ش) را در این شهر مورد تجزیه و تحلیل قرار داده‌اند.

مقاله اینجانب نیز مرتبط است با اقامت یکساله نیما در بارفروش با عنوان «سفرنامه بارفروش، اثری نو یافته از نیما» دستمایه این نوشته، نسخه منحصر به فردی است از «سفرنامه بارفروش» نیما که در این مقاله گزیده‌ای از آن درج شده است. گفتنی است که «سفرنامه بارفروش» مشاهدات روزانه نیما در سال ۱۳۰۷ ش از شهر بارفروش است.

مقاله بعدی تحت عنوان «نیما، معلم آستارا» نگاشته استاد ارجمند، جناب آقای مهندس سید حسن شهرستانی، است. این مقاله به اقامت سه ساله نیما (۱۳۰۹ - ۱۳۱۱ ش) در آستارا، مربوط می‌شود. سند اصلی این مقاله راپرت مفصلی است که وزارت معارف آذربایجان از مشاجره نیما و مسئولین مدرسه حکیم نظامی آستارا تهیه کرده بودند. در این مقاله جناب آقای مهندس شهرستانی با استفاده از نامه‌هایی که نیما طی اقامت سه ساله خود از آستارا به دیگر نقاط ایران فرستاده بود، به تحلیل روان شناختی و دگرگونی‌های روحی نیما که منجر به مشاجره او با مسئولین مدرسه حکیم نظامی شد، پرداخته‌اند.

مقاله بعدی «نیما و مجله موسیقی» نام دارد که توسط جناب آقای مهرداد ضیائی به رشته تحریر درآمده است. در این مقاله، آقای ضیائی با استفاده از حکم استخدامی نیما در اداره موسیقی (۱۳۱۸ ش)، به تحلیلی از نقش او در این اداره و مجله موسیقی پرداخته‌اند.

مقاله پایانی این مجموعه، به معروف‌ترین اثر نیما یعنی منظومه «افسانه» و ترجمه آن توسط ایران شناس فرانسوی «ژوزه لسکو»، مربوط است. این مقاله توسط آقای محمد جواد شمس فراهم آمده است ایشان اطلاعاتی سودمند درباره زندگی و آثار «ژوزه لسکو» بدست آورده و با استفاده از آنها چگونگی آشنایی «لسکو» با ادبیات ایران و نیز چگونگی ترجمه «افسانه» را مورد بحث قرار داده‌اند. و در پایان با بهره‌گیری از چند برگ سند، به موضوع اعطای نشان سپاس از طرف دولت ایران در سال ۱۳۵۳، به این ایران شناس پرداخته‌اند.

* * * *

در پایان لازم می‌دانم از جناب آقای مهندس سید حسن شهرستانی، ریاست محترم سازمان اسناد ملی ایران که با راهنمایی‌های ارزشمند خود، بنده را به فراهم آوردن این

مجموعه تشویق نمودند، و نیز از جناب آقای دکتر کیانوش کیانی هفت لنگ معاونت محترم سازمان که با دلسوزی و جدیت، مراحل اجرایی این مجموعه را از نظر دور نداشتند، صمیمانه سپاسگزاری کنم.

علی میرانصاری - تابستان ۷۵

سالشمار زندگی نیما یوشیج

- ۱۲۷۶: (۲۱ آبان)، برابر با ۱۵ جمادی الثانی ۱۳۱۵ قمری و ۱۱ نوامبر ۱۸۹۷ میلادی. تولد در یوش مازندران.
- ۱۲۹۶: دریافت تصدیق نامه از مدرسه سن لوئی.
- ۱۲۹۸: استخدام در وزارت عالیه.
- ۱۳۰۱: انتشار «قصه رنگ پریده» و قسمتی از منظومه «افسانه» در روزنامه قرن بیستم میرزاده عشقی.
- ۱۳۰۲: انتشار شعر «ای شب» در روزنامه نوبهار.
- ۱۳۰۳: انتشار برخی از اشعار به کوشش محمد ضیاء هشرودی.
- ۱۳۰۵: ازدواج با عالیه جهانگیری، مرگ پدر (ابراهیم نوری)، انتشار کتاب فریادها.
- ۱۳۰۷: اقامت و تدریس در بار فروش (بابل).
- ۱۳۰۹: اقامت و تدریس در لاهیجان و رشت، نگارش داستان مرقد آقا.
- ۱۳۱۰: اقامت در آستارا.
- ۱۳۱۲: اقامت و تدریس در تهران.
- ۱۳۱۶: تدریس در مدرسه صنعتی تهران.
- ۱۳۱۷: عضویت در هیئت تحریریه مجله موسیقی به همراه صادق هدایت، عبدالحسین نوشین و محمد ضیاء هشرودی.
- ۱۳۲۵: شرکت در نخستین کنگره نویسندگان ایران (خانه وکس).
- ۱۳۲۶: همکاری با ماهنامه مردم و انتشار شعر «پادشاه فتح» در این مجله.
- ۱۳۲۷: همکاری با مجله های خروس جنگی و کویر.
- ۱۳۲۹: انتشار منظومه «افسانه» به کوشش احمد شاملو.
- ۱۳۳۲: دستگیری به علت کودتای ۲۸ مرداد.
- ۱۳۳۳: انتشار کتاب نیما یوشیج و قسمتی از اشعار او به کوشش ابوالقاسم جنتی عطائی.

۱۳۳۴: انتشار کتاب ارزش احساسات به کوشش ابوالقاسم جنتی عطائی.

۱۳۳۸: (۱۳ دی ماه) مرگ.

۱۳۷۲: انتقال پیکر نیما از تهران به یوش و دفن آن در خانه نیما.

نیما معلم آستارا

مهندس سید حسن شهرستانی

پیش‌درآمد

نیما در فاصله مهر ۱۳۰۹ تا بهمن ۱۳۱۱، به همراه همسرش با عنوان معلمان مدارس متوسطه پسران و دختران در شهر آستارا به سر می‌بردند. در بهمن ۱۳۱۱، میان نیما و مسئولین مدرسه، مشاجره‌ای روی داد که منجر به خروج نیما از آستارا شد. این مشاجره که در «رایرت» اداره معارف آذربایجان، به خوبی منعکس شده، موضوع اصلی این مقاله است. اما پیش از ورود به این بحث، لازم است تا مقدماتی درباره چگونگی ورود نیما به آستارا، زندگی و تدریس وی در این شهر و نیز تحولات روحی او که در این دوران منجر به مشاجره مذکور شد، بیان گردد. گفتنی است مهمترین منبعی که برای این بحث مورد استفاده قرار گرفته، نامه‌هایی است که نیما در طول اقامت خود در آستارا به دوستان و نزدیکانش نوشته که نکته‌هایی را روشن می‌کند.

سال اول

پیش از مهر ۱۳۰۹، نیما و همسرش عالیّه، پا به آستارا گذاشتند. اولین کار نیما در این زمان، تهیه منزلی برای سکونت بود. او نزدیک مدرسه، در کوچه‌ای بی‌نام و نشان، خانه‌ای کرایه کرد (ص ۴۱۱، ۴۱۷)^(۱) و فردای آن روز به راه افتاد تا آستارا را که به گفته وی، در شکل و اندازه یک «قریه آباد شده» بود (ص ۴۰۹)، ببیند و به دنبال آن، محل تدریس و کار خود یعنی «دبیرستان حکیم نظامی» را بیابد. نیما به کمک «جوانی فقیر و کوچه‌گرد» به «محل مدرسه هدایت» می‌شود و به این ترتیب به دالان مدرسه‌ای که همه روزه می‌بایست آنجا حاضر شود، قدم می‌گذارد (ص ۴۱۱).

تعداد ساعاتی که نیما می‌بایست در این مدرسه حاضر می‌شد، ۲۵ ساعت در هفته بود که در

این ساعات، تدریس فارسی، عربی، تاریخ و جغرافیا به عهده او قرار داشت. نیما با نظری خاص نسبت به مواد درسی خود از آنها این چنین یاد می‌کند:

«موادی که درس می‌دهم، فارسی، عربی، تاریخ و جغرافیای متوسطه است و قدری از علمی که نقصان فهم و گواهی را از اعقاب گرفته، به اخلاف می‌دهد یعنی علم بدیع» (ص ۴۱۱).
 «من با سرشکستگی در پیش نفس خودم هستم، مخصوصاً آن رشته‌ای را که من درس می‌دهم و برخلاف هندسه و شیمی، با افکار اجتماعی سر و کار دارد» (ص ۵۰۸).

وزارت معارف هم در مقابل این ساعات و این دروس، (بدون آنکه بدی آب و هوا را در نظر گیرد)، حقوقی معادل ۴۶ تومان در ماه برای نیما تعیین کرد که آن هم به طور کامل پرداخت نمی‌شد.

«اصل حقوق من به امضاء خود وزیر، ۴۶ تومان بود» (ص ۴۳۳).
 «حقوق مرا دولت، تمام و کمال نمی‌رساند، تفاوت بدی آب و هوا در حق من منظور نشده است» (ص ۴۷۹).
 «در استرداد و بازخواست حقوق خود اهمال می‌کنم. درحقیقت خود را بی‌عرضه وانمود می‌کنم» (ص ۵۰۸).

نیما انگیزه خود را برای تدریس با این جمله‌ها بیان می‌کند:

«خوشحالم که به کاری مشغولم که با آن می‌توان از مضرات وضع تعالیم ناقص برای این زبردست‌ها بکاهم. به همین جهت این کار کمتر مرا خسته می‌کند» (ص ۴۱۱).
 «به واسطه آنسی که این شغل با روح من دارد، همین از خستگی من می‌کاهد» (ص ۴۱۵).

بدین ترتیب نیما در مهر ۱۳۰۹، کار خود را در مدرسه حکیم نظامی آستارا آغاز می‌کند. او در آغاز ورود به مدرسه، خود را با دو گروه ناهمگون و متضاد یعنی معلمین و دانش‌آموزان مدرسه روبرو می‌بیند، او روحیه معلمین همکار خود را این چنین توصیف می‌کند:

«مدرسه را چنانکه می‌بینم، یعنی محل معیشت عده‌ای [معلمین] و سرگردانی عده‌ای دیگر [دانش‌آموزان] است» (ص ۴۳۹).

«این عناوین معلمی و امثال آن که به عقیده عده‌ای عنوان خدمت به معارف است بهانه‌ای برای امرار معاش است. با مزد شروع می‌شود و با حذف آن مزد خاتمه می‌یابد» (ص ۴۵۰ - ۴۵۱).

«در حالتی که همقطاران من با کمال افتخار به خودشان عنوان معلمی می‌دهند، من با سرشکستگی در پیش نفس خود، این عنوان را به خودم می‌دهم» (ص ۵۰۸).

«این پنج شش ماهه را تماماً به سکوت گذرانیده‌ام، همقطارهای من این سکوت مرا علامت بی‌زبانی و بی‌اطلاعی من فرض می‌کنند و از این که من سیخ چشم آنها نیستم خوشحالند. من هم از سکوت خود درس می‌گیرم» (ص ۴۳۹ - ۴۴۰).

نیما که از پیش امیدی به معلمان نبسته بود، روی به دانش‌آموزان می‌آورد و امید خود را در میان آنها جستجو می‌کند.

«شاگردهای من به من محبت می‌ورزند، حتماً آنها را بیشتر مجذوب خود خواهم کرد» (ص ۴۱۱).

پیش‌بینی نیما درست از آب درآمد و او خیلی زود توانست با دانش‌آموزان ارتباط برقرار سازد. آن چنان که چند روزی از رفتن او به کلاس نگذشته بود که آنها را با شعر و آثار خود آشنا ساخت. تاحدی که بسیاری از دانش‌آموزان خواستار کتاب مرقد آقا شده بودند. در نامه‌ای که نیما در ماه اول خدمتش (۲۱ مهر ۱۳۰۹) به دکتر خانلری نوشته، می‌گوید:

«برای من بنویس مرقد آقا چاپ شده است یا نه؟ اگر ۲۵ جلد از آنها حاضر باشد و فرستاده شود، بی‌موقع نیست. برای این که این روزها خیلی بی‌پول هستم. خودم آنها را به فروش می‌رسانم. به اندازه کافی خریدار دارم. عده‌ای از آنها شاگردهای مدرسه‌اند» (ص ۴۱۲).

نیما پس از مدرسه تصمیم می‌گیرد تا در شهر به دنبال همزبان و همدلی بگردد تا با وی ارتباط

برقرار سازد و از تنهایی بدرآید.

«بی میل نبودم در این دورافتادگی خود، که به یک نفر ناشناس تبعید شده شباهت پیدا کرده‌ام، این قدر تنها نگذرانم» (ص ۴۱۹).

اما وقتی که به این مردم نزدیک می‌شود، به بطلان تصورات خود پی می‌برد و می‌فهمد که از نظر زبان و فرهنگ بین ایشان فرسنگ‌ها فاصله است.

«آستارانی‌ها بیش از هم ولایتی‌های خودمان از یک نفر که از عراق می‌آید متعجب می‌شوند و به او احترام می‌گذارند. خیال می‌کنند من عراقی هستم. معه‌ذا باید گفت ترکند. آن تلخی و دیر انتقالی را به ضمیمه بعضی تعصب‌های عجیب که مثل میراث پدران حفظ کرده‌اند، کم و بیش دارا هستند و به عراقی می‌گویند فارس و مال و جان فارس را مباح می‌دانند» (ص ۴۱۵ - ۴۱۶).

«در این گوشه سرحد ... همه‌شان ترک زبانند. این پی هم‌زبانی نزدیک است مرا خفه کند» (ص ۴۳۳).

«در این جا زبان فارسی تحفه‌ای است» (ص ۴۵۶).

«این ایرانی‌های شمالی که گاهی خود را ترک می‌دانند، گاهی ایرانی، یک صنف اخلاقی دارند که حقیقتاً مخصوص به خودشان است. هرچه می‌نویسند به فارسی است ولی آن را به ترکی می‌خوانند و هرچه حرف می‌زنند ترکی است ولی وقتی که می‌خواهند آوازی بشنوند و تفریح خاطری کنند، صفحات آواز قمر و ملک‌زاده به کار می‌برند. نیمی از ترک و نیمی از فارس، آن صنفی می‌شود که من معلم آنها واقع می‌شوم» (ص ۴۵۲).

نیما با مشاهده این خلق و خوی در میان مردم آستارا، ناامید از ارتباط با ایشان می‌نویسد:

«آستارا برای من همان حال را دارد که یک مریضخانه برای سربازی مجروح که از صحنه جنگ برگشته و او را به آن مریضخانه پناه داده‌اند» (ص ۴۱۷ - ۴۱۸).

سال دوم

سال اول اقامت نیما بدین گونه در آستارا پایان پذیرفت ولی عواملی مانند مدرسه، مردم آستارا و محیط این شهر، هیچ کدام آن طور که باید نتوانست مورد توجه نیما واقع شود و دانش آموزان هم به تنهایی کافی نبودند تا او را به این محیط دلگرم کند. از این رو از سال دوم (۱۳۱۰) به بعد در نامه های نیما، نوعی روحیه ناامیدی و تندخویی و روحیه گریز از مردم و فرار از آستارا به چشم می خورد. او در اولین اقدام خود (در سال دوم)، خانه اش را از نزدیک مدرسه که حالا از آن بسیار دلزده شده بود، دور میسازد و سعی می کند برای بدست آوردن تفتن بیشتر و روحیه بهتر، خود را به ساحل دریا نزدیک سازد.

«خانه ای را که امسال کرایه کرده ام، خیلی به دریا نزدیک است» (ص ۴۷۱).

«یک اطاق، چهار صندلی و یک میز، چند جلد کتاب، چند تصویر از اشخاصی که با دست خودم به آنها قابهای سیاه کاغذی زده ام، یک چمدان، یک توده اوراق پریشان، دو سه تا یادداشت به دیوار، یک زن و یک گربه که همدم من و او هردوست، این زندگانی من است» (ص ۴۴۱).

در این سال نگرش نیما نسبت به شغل معلمی هم تغییر می کند. او دیگر مانند سال پیش از «تعالیم ناقص» مدارس و این که می تواند با حضور خود، اندکی از «مضرات» آن بکاهد، سخن نمی گوید و نه تنها معلمی را خدمت نمی پندارد که آن را با «جنایت» برابر می دارد.

«معلمی که خدمت نیست، کار در مقابل مزد معین است» (ص ۴۲۵).

«برای معاش خود کار می کنم و شغلی را که به عهده دارم، در گوشه این قریه آباد به صورت یک جنایت به ثبوت نرسیده، است» (ص ۴۳۹).

نیما حتی ظاهر خود را هم از ظاهر معمول معلمین مدرسه خارج ساخته و سعی می کند تا خود را به خلاف آنها بیاراید.

«یک پیراهن لژگی به تن من است که در این جا لباس معمولی اغلب اهالی است و بیشتر مرا به این لژگی های شریر و ساکنین ماوراء قفقاز و تقریباً با همان مزایای آنها شبیه

می‌دارد» (ص ۴۸۶ - ۴۸۷).

در چنین شرایطی نیما دارای روحیات و حالاتی می‌شود که از نظر روانی بسیار قابل تأمل است و نشان از انسانی دارد که تحت شدیدترین فشارهای روحی می‌باشد. او آستارا را «وطن اموات» و دوری از یوش و اقامت در این مکان را مثل راندن شیطان از بهشت تصویر می‌کند و خود را در این شهر چون «آدم تارک دنیا» می‌پندارد. در این حالت جاذبه‌های طبیعی آستارا مثل جنگل و دریا هم نه تنها برای نیما دلربایی نمی‌کند که همچون «محبس» برای او جلوه‌گر می‌شود.

«مثل شیطان از بهشت رانده شده‌ام» (ص ۴۵۴).

«من در آستارا ... مثل یک آدم تارک دنیا فراموشکار شده‌ام» (ص ۴۳۶).

«بس که صدای خودم را شنیده بودم، نزدیک بود کم کم از صدای خودم وحشت کنم» (ص ۴۲۵).

«مدتهاست مثل این که در وطن اموات منزل گرفته‌ام با وجود این که از یک طرف من جنگل‌های انبوه طالش و از طرف دیگر منظره قشنگ بحر خزر است، به نظر می‌آید که در محبس گرفتارم» (ص ۴۳۸).

«در آستارا حقیقتاً شبیه شکارهای تیر خورده و ترسو و سگهای تازه به یک شهر آورده، مخفی و با احتیاط غریبی زندگی می‌کنم. مثل این که عمداً از مردم فرار کرده‌ام و یا کدورت و حرمان شخصی مرا به این محوطه انداخته است» (ص ۴۹۶ - ۴۹۷).

و بتدریج افسردگی و ناامیدی نیما بروز می‌کند بگونه‌ای که تظاهرات آن کاملاً مشهود است.

«به قدری از مردم و از همه چیز دورم که هم فراموش شده‌ام و هم شخصاً خودم نمی‌خواهم به مردم بپردازم. با همه قوه در عین حیات مرده‌ام. امروز آن منتهای بحران احساسات من است. نه عده‌ای همفکر دارم که اقلاً به واسطه معاشرت با آنها رفع دل‌تنگی بشود و نه قادرم بر این که دنیا را به دست خودم برای خودم محبس قرار ندهم. این توانایی به کلی از من سلب شده است. در گوشه این ساحل مثل جغد زندگی را به پایان می‌رسانم مثل صوفی‌های قرون وسطی. اگر از

شدت تنهایی فریاد بزنم، فریاد من به خود من بازگشت می‌کند» (صص ۴۲۲).

نیما برای فرار از این افسردگی، تصمیم می‌گیرد تا وقت آزاد خود را به گونه‌ای بپسند.

«برای رفع خستگی از این وضعیت، تفنن من یکی این است که شعرای ترک را تمام و کمال

بشناسم. لابد برای این است که در سرزمین ترک‌ها زندگی می‌کنم» (ص ۲۸۷).

«گاهی به مرداب نزدیک که زیر کوه است به شکار می‌روم. گاهی هم مثل غراب و ماهیغوار با

کمال سکوت کنار دریا نشسته‌ام. اخیراً یک گرامافون خریده‌ام با صفحات آن بشاشی می‌کنم»

(ص ۵۰۷).

هیچ یک از این کارها نمی‌تواند آن طور که باید و شاید، پاسخگوی نیازهای روحی نیما باشد. بدین جهت تصمیم می‌گیرد تا محل خدمت خود را از آستارا به نقطه دیگری منتقل سازد. پس بر آن می‌شود در سفر آتی به تهران، موضوع تغییر محل مأموریت خود را در وزارت معارف مطرح کند (ص ۴۳۳). ظاهراً نیما نتیجه‌ای از این کار خود نمی‌گیرد، لذا به فکر می‌افتد تا به کمک یکی از دوستانش در شیراز یعنی حسام‌زاده بازارگاد، به این شهر منتقل و در آنجا به کاری مشغول شود. از این رو نامه‌ای به حسام‌زاده می‌نویسد و تقاضای خود را مطرح می‌کند. ملاحظه می‌کنید که جمله‌ها در عین زیبایی سرشار از افسردگی است.

«از این افق خون‌آلود و اسرار انگیز دریا هم خسته شده‌ام. هرچه خواسته‌ام و توانسته‌ام از

دورنمای قشنگ این جنگل‌ها ذخیره کرده‌ام و دیگر در این ساحل خلوت و غم‌انگیز چیزی باقی

نمانده است که ببینم. این است که میل دارم بیایم چند صبح در شیراز که وطن شعر و در واقع

معنی ایران است با پیدا کردن دوستان تازه و یا موقعیت دیگر به سر ببرم» (ص ۴۹۵).

به دنبال آن، در تاریخ ۱۸ بهمن ۱۳۱۰، تصمیم جدید خود را به اطلاع برادرش لادبن می‌رساند.

«بالاخره برای امرار معاش خود محل دیگری در نظر گرفته‌ام یعنی در کاغذی که به شیراز به

حسام‌زاده بازارگاد نوشته‌ام، اشاره شده است که در آن حدود بلکه برای من کار پیدا کند. شاید

در آنجا اسباب بعضی موفقیت‌های ادبی هم برای من فراهم شود ولی درخصوص شغل و وضع
امرار معاش اساساً صورت است که عوض می‌شود نه ماهیت» (ص ۵۰۸).
ظاهراً حسام‌زاده بازارگاد نمی‌تواند شغلی را که نیما در نظر داشت برای او فراهم سازد، از این
رو سفر وی به شیراز، خود به خود منتفی می‌شود.

سال سوم

مجموع رویدادهای سال دوم و به ویژه آخرین آنها که ناکامی نیما در سفر به شیراز و
اقامت در آن جا بود، مجموعاً باعث شد تا او در سال سوم، برخلاف میلش اقامت خود را در
آستارا ادامه دهد. همین امر بر شدت افسردگی نیما و دلزدگی او از آستارا به مقدار قابل توجهی
افزود و او را از نظر روحی به نقطه بحرانی و انفجار رساند. از نخستین اقدامات نیما در سال
سوم، تغییر منزل مسکونی‌اش بود. او این بار به تناسب وضعیت روانی جدیدش که مردم
گریزی بزرگترین ویژگی آن بود، خانه‌اش را به خارج از شهر منتقل ساخت.

«در این جور جاها در حقیقت باید نایب مناب جغد بود. برای همین است که امسال دور از دریا
و در انتهای یک خرابه طولانی منزل گرفته‌ام ... در این ویرانه خواب روز موفقیت را می‌بینم»
(ص ۵۲۳).

بررسی آخرین نامه‌ای که نیما تنها چهار روز پیش از درگیری‌اش با مسئولین مدرسه و
آموزش و پرورش منطقه داشت، به خوبی این نقطه بحرانی و انفجار را در درون وی نشان
می‌دهد به گونه‌ای که می‌توان کاملاً پیش‌بینی کرد که او در آینده‌ای نه چندان دور، به کاری
غیرقابل تصور و خلاف معمول دست خواهد زد. این نامه در ۳ دی ۱۳۱۱ به رسام ارژنگی
نوشته شده و در آن به وضوح از «انتقام» صحبت می‌شود.

ارژنگی عزیزم

«... این کاغذ با امیدی که یاس به همراه آن است برای بوسیدن دست شما، گردنه شبلی را طی
می‌کند ... قطعاً تا این اندازه از این خفگی و خستگی که از تنهایی تولید می‌شود و من به آن
دچارم، سهم نمی‌برید. امسال با وجود اینکه یک دختر محصله کوچک ... از بارفروش با

زندگی ما شرکت کرده و یک نفر به خانواده دو نفره ما افزوده شده است، تنهایی باز اثرات خود را دارد. در آستارا تقریباً با هیچ کس معاشرت ندارم، به علاوه نظر به موقعیت سرحدی که با اندک معاشرت و بهانه انسان متهم می‌شود. در حقیقت آستارا یک قصبه کوچک است که به واسطه بیکاری، مردم را خبرچین بار آورده است ... از همه این‌ها گذشته آن لیاقت علمی و آن سادگی ذاتی را هم ندارند که انسان بتواند با چند دقیقه صحبت، با آنها رفع دل‌تنگی کند ... مکان هم به واسطه فشرده‌گی و تنگی مردم، غمناک است. مخصوصاً برای اشخاص غریب که هیچ آشنا و معاشری ندارند ... کدام پرنده است که بپرد و من کینه آن پرنده را در دل نداشته باشم، عیناً مثل جغد. حال ببینید که با این تنهایی و با افکار و احساساتی که همه مربوط به تنهایی است چقدر به انسان بد می‌گذرد. گمان نمی‌کنم شعرا و نویسندگان روسیه تزاری هم که به سیبری تبعید می‌شدند، از این حیث‌ها بیش از این رنج می‌بردند ... در این ویرانه خواب روز موفقیت را می‌بینم. اوضاع را از دور با چشم خون گرفته انتقام نگاه می‌کنم» (ص ۵۲۲ - ۵۲۳).

سرانجام همان طور که پیش‌بینی شده بود، نیما کاملاً متأثر از شرایط ناهنجار روحی‌اش، کمبودهای مدرسه را بهانه کرده و با مدیر مدرسه حکیم نظامی و رئیس فرهنگ آستارا - فتح‌الله حکیمی - درگیر می‌شود. درباره آغاز این درگیری دو نظر مختلف است. نظر اول متعلق است به یوسف کلانتری (صالح)، یکی از معلمان دبیرستان حکیم نظامی. او می‌گوید:

«نیما به علت کمبود هیزم و خاموش بودن بخاری کلاشش آن روز با حکیمی مشاجره کرد و آخر سر نیز نردبان چوبی مدرسه را شکست و سوزاند. حکیمی که کلی عصبانی شده بود حرفهای رکیکی به نیما زد و چنین بود که مشاجرات لفظی نیما با حکیمی بالا گرفت بالاخره نیما به والی آذربایجان [آنوقت آستارا جزء آذربایجان بود] یعنی ادیب سمیعی که مردی شعر دوست بود و با نیما روابط دوستانه‌ای داشت متوسل شد آقای والی نیز نیما را به دکتر احمد محسنی مدیرکل معارف آذربایجان توصیه نمود بلافاصله از سوی مدیرکل، رئیس معارف رضائیه بعنوان بازرس به آستارا اعزام شد. نامبرده پس از ورود به آستارا تمام معلمان را در دفتر جمع کرد و از آنها توضیح خواست اغلب معلمان به طرفداری رئیس معارف که مدیر مدرسه هم بود

برخواستند من حق را به جانب نیما داده و از او طرفداری نمودم که اینکار باعث تیرگی روابط اداره با من شد» (۲)

نظر دوم در واقع قسمتی از راپورت «اداره معارف شرقی آذربایجان»^(۳) است که درباره این مشاجره تهیه شده و در آن آمده است:

«روز مزبور نیماخان در کلاس هفتم مشغول تدریس بوده. بواسطه مواجهه با عدم انتظام کلاس به شدت عصبانی شده و دوات روی تریبون را به طرف شاگردی که خنده می‌کرده پرتاب نموده و به قول خودش آماجگاه تخیلات فیلسوفانه خودش را هدف قرار می‌دهد و این قضیه وسیله تفریح و خنده محصلین را بیشتر فراهم می‌کند. آقای نیماخان به عصبانیت خود افزوده، به دفتر معارف می‌رود و هیزمی از جلو بخاری برداشته به سر خود می‌زند، به قول مشارالیه نماینده معارف هیزم را از دست ایشان گرفته شروع به زدن او می‌کند و فحشهای رکیک ادا می‌نماید. ولی اظهارات نماینده معارف برخلاف این است و هریک برای اثبات ادعای خود دلایلی ذکر می‌نمایند که جزء دوسیه مضبوط است، ولی هیچیک از معلمین اقرار قطعی در تصدیق این دو قول مخالف ننموده‌اند» (۴)

کم کم دامنه این مشاجره به اداره معارف اردبیل نیز کشیده می‌شود و رئیس این اداره در ۲۴ دی ماه، عازم آستارا می‌گردد تا به بررسی این مشاجره بپردازد. چگونگی عملکرد رئیس معارف اردبیل در آستارا، موضوعی است خواندنی که نیما آن را برای رسام ارزنگی نوشته است:

«شب ۲۴ دی رئیس معارف اردبیل برای تفتیش قضایا به آستارا رسید. من جمعه شب به صدای زنگ اراهه‌ها و درشکه‌ها، که در این مدت گوشم به آنها آشنا شده است و یک موسیقی در گوشم ترتیب می‌دهد، در میان گل و لای، رسیده یک شخص تازه را انتظار می‌کشیدم که اسباب راحتی خیال ما را فراهم بیاورد.

همان شب، فراش معارف آستارا کاغذی به امضاء خطی غیر آشنا برای من آورد. مفهوم کاغذ اینکه در حیاط مدرسه با رئیس معارف اردبیل ملاقات کنم. چون نصفه‌ی شب بود و چراغها

همه خاموش و خانم تنها، به مناسبتی رد کردم.

با این رئیس معارف یک نفر معلم هم همراه بود. از معلمهای اردبیل، اسمش زرین قلم. می‌گفت سال قبل در رضائیه با هشترودی کار می‌کردم. شخصاً خود رئیس معارف آدمی به نظر می‌آمد لاغر و بی‌بنیه و قدری سیاه چهره و کوتاه قامت. حقیقتاً باور کنید که من از انرژی و اراده‌ی اینطور اشخاص، با همان نگاه اول بیمناک می‌شوم. انسان اهل شهر باشد و فوق‌العاده هم ضعیف تربیت شده، در این صورت اظهار توانایی و اراده از او قدری باور نکردنی است. مگر اینکه یک امر نادرالوجود بخواهد اتفاق بیفتد. زیرا که همه چیز ما از جسم ما منشاء می‌گیرد و بعد با روابط خارجی شرایط مادی خود را تکمیل می‌کند. جسم ما با این شرایط معنی‌همی چیزها است. با قدری دقت دیده میشود که اشخاص ضعیف‌الحال زودتر تسلیم حوادث شده و اصرار و التماس مردم در آنها تاثیر می‌کند. آنهم در موقعی که طرف مقابل، یعنی آقازاده صاحب اختیار، [=فتح‌الله حکیمی مدیر مدرسه که برادرزاده حکیم‌الملک بود] جوانی باشد بسیار لوس و متملق از آن جوانها که با خوش‌مزگیهای جلف و خنک، بدون اینکه از بی‌اعتنائیهای مردم خجالت بکشند، خود را در هر جا جا می‌دهند و مثل کشیشها و آخوندها با وضع و لباس ظاهر کار را صورت می‌دهند. چنانکه به محض ورود آقای مستشاری، رئیس معارف اردبیل، فوراً این آقازاده یک اطاق از مدرسه را خالی کرده از خانه‌اش فرش فرستاده آنجا را مفروش ساختند. میز گذاشتند، صندلی چیدند که آقای مستشاری روی آن بنشیند. بعد فرمان دادند به تهیه شام و ناهار تا با تملقهای خود آقای مستشاری در چند مدت اقامت خود در آستارا دچار زحمت نبوده باشند.

برای اینکه خانه‌ی آقازاده در جنب مدرسه واقع شده است. حیاطهای آستارا رادع و مانعی در بین خود ندارند. قدری نی یا چند عدد تخته حد و سهم این حیاطها را معین می‌کند. این حد و سهم هم اغلب به واسطه‌ی عبور و مرور سگها و گاوها از بین رفته است. با این وجه انسانیت، به تعبیر مخصوصی که در نزد آقازاده دارد، و سایر نظریات تقاضا می‌کرد که آقازاده هم همین کار را بکند. ولی در اول مجلس که من با آقای مستشاری ملاقات کردم ملتفت این قضایا نبودم. حکمران آستارا هم در آنجا حضور داشتند. البته آنطور که باید حرف بزمن حرف زدم. تعجب حکمران هنوز در این است که چطور یک نفر می‌تواند مسلسل کلمات را ادا کند. ولی

هیچ تعجب نداشت. این دو نفر همه کارشان اساساً خوب بود. تمام مذاکرات شفاهی گذشت. وقتی که آقای مستشاری رسیدند به دفتر مدرسه نسوان و دوسیه‌ها و دفاتر را دیدند که به دست خانم تهیه شده است از وضع تنظیم آنها خیلی تحسین کردند. گفتند به مقام ایالتی آذربایجان از کفایت خانم و مزایای شما راپورت خواهم داد. ولی باید به اردبیل بیایید. تا چند روز دائماً با زبانی که سراسر مدح و تحسین از من و خانم بود اصرار داشتند به مصالحه بین‌الطرفین و بعد انتقال ما به اردبیل. تا اینکه کتباً نتیجه‌ی مطالعات را از آنها درخواست کردم که ببینم تکلیف قطعی ما چه می‌شود. از طرف آنها هم تقاضای مدارک کتبی شد که آن مدارک را با خودشان به اردبیل ببرند و با آن حقانیتی که مسیح هم در احکام خود رعایت نکرده است در قضایا قضاوت شود. ببینید که آذربایجان چطور عدل نوشیروان را اجرا می‌کند! ما هم در کمال سرعت مشغول نوشتن شدیم که همچو قضاوتی در کار ما مجرا داشته شود. شبی که مدارک تهیه شد من خودم چند بار به مدرسه رفتم که آقای مستشاری را ملاقات کنم و مواد بعضی از مدارک با اصل مطابقت دهد. ولی موفق نشدم. از قرار معلوم عده‌ای از رؤسا در محضر آقا زاده‌ها جمع بودند که می‌خواستند من باب آخرین ملاقات، شب آخر را هم با حضور آقای مستشاری بسر ببرند. برای اینکه یک شب هم غنیمت بود که چند نفر رئیس که هر کدام در ناحیه‌ی خود گیروداری دارند همه با هم جمع باشند. از قیافه‌ی هم حظی حاصل کنند. من که از این عالم بهره‌ای نداشتم، عیب‌گیری من در این مورد بی‌معنی بود. فقط این قول را به توسط آن معلمی که اسم بردم از طرف آقای مستشاری گرفتم که صبح ساعت ۹ مدارک را به مدرسه برسانم. به هیچ وجه هم از این قضیه متغیر نشدم که در صورتیکه در تقاضای خود قید مدت و فوریت برای تهیه مدارک نکرده‌اند، چرا باید اینطور بگویند یا اینقدر تعجیل داشته باشند. زمان ما برای هر جزئی حرکت خود هزاران دلیل محسوس دارد. کسی نمی‌تواند مدعی باشد که فارغ از اثر و وضعیات به عملی مرتکب می‌شود یا فکری را در سرش می‌گذراند. باور کنید که من و خانم با چراغ بیدار شدیم. سرم از کم خوابی و یک سلسله خوابهای پریشان، سنگین بود. هنوز آفتاب روی دریا دیده نمی‌شد که سراغ هیئت محترم رفتیم. در راه هر وقت چشممان به یک خط ارابه می‌افتاد می‌گفتیم مبادا آنها رفته باشند. بالاخره همین بود. معلوم شد هیئت محترم آنوقت که ستاره صبح به گوشه‌ی آسمان بوده است،

یعنی موقعی که ساریبان حرکت می‌کند، به مشایعت آقازاده‌ی ما از آستارا به اردبیل رفته است. مخصوصاً شبانه درشکه‌چی را خواسته و تعجیل کرده بودند. مثل اینکه عمداً می‌خواستند ما را فراموش شده بگذارند. یا اینکه مدارک ما اینقدر سهمناک بود که آنها را ترسانیده و فراری ساخته است یا آقازاده دلی از آنها به دست آورده در آن دل بعضی کارها کرده است. قضاوت موعود از روی حقانیت عبارت از این بود: یعنی ما با رضای خاطر به اردبیل برویم. همان اردبیل که صابر شاعر ترک آنرا معرفی می‌کند می‌گوید: «ای داد و بیداد اردبیل» یا اگر راضی به این انتقال نبوده باشیم، جبراً ما را به «ای داد و بیداد اردبیل» بفرستند. یعنی با یک حکم اداری. زیرا مسلم است که در این موقع برای اصلاح کار، سوا ساختن ما و آقازاده از هم لزوم دارد. برای این کار هم طرد ما به اردبیل آسان‌تر است از طرد یک آقازاده که هم مقام نمایندگی معارف را برای ترقیات خود دارا است هم در قرا داغ ملک و رعیت دارد، هم پدرش به قول شما برادر مهمل‌الملک [= حکیم‌الملک] است و هم از همه چیز گذشته شعور دارد می‌داند عیب است که در آتیه بگویند وضعیات در فلان تاریخ اینقدر بد بود که برای حقوق دو نفر عضو، آنهم یکی از آنها زن، یک نفر رئیس را ولو اینکه مجرم، طرد کردند. در همه حال آقازاده با سیخ چدنی به سند خود کوبیده شده است. قسمت دروس عده‌ای شاگرد و سایر چیزها هم اهمیتی ندارد. تلگرافات اخیر آذربایجان هم دال بر همین قبیل معانی است. برای اینکه از اردبیل کسب خبر می‌کند.

در تلگراف اخیر که نظر به تقاضای خودمان حتی اجازه حرکت به طهران هم به ما داده شده است. عین این قسمت مغایره شده «اگر به اردبیل که نزدیک آستارا است می‌رفتید بهتر بود». ولی دیروز با کاغذ شما از معارف آذربایجان برای من و خانم رسیده که اسباب شک و امید واهی ما هر دو شده است. مخصوصاً یکی از کاغذها که به عنوان خود من است بقدری ملایم با لحن امتنان و روی موافقت از طرف اداره به من نوشته شده است که حقیقتاً اگر نمره ۱۶۸۲۹ بالای آن نبود می‌گفتم یک کاغذ دوستانه است. این کاغذ جوابی است که دکتر محسنی به کاغذ من داده است. گمان می‌برم انشاء آن هم از خود اوست. این است که با آن شرم و انصاف دهاتی، که همیشه سد راه من شده است، نمی‌دانم چه بکنم. از طرفی هم در آستارا ماندن بدون عایدی و فقط با شکار حیوانات گذرانیدن لطفی ندارد. از طرف دیگر از رفتن به طهران و به

پیشگاه وزیر عرض و داد کردن با وضعیات امروزه چندان نمی توان امیدوار بود که انسان حتماً موفق میشود. همینطور کوبیدن آقازاده، بطوری که از آقازادگی او اثری باقی نماند، برای من که در بین حوادث شهری بزرگ نشده‌ام آسان است، ولی این کار را هم نخواهم کرد. در این صورت باید مثل صوفیه‌های قدیم دارای یک فکر سرگردان شد. باید بگویم نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد و به کجا خواهم رفت. به قول حافظ «عاقبت تا به کجا می‌کشد آبشخور ما». (ص ۵۲۷ - ۵۳۱).

به هر تقدیر پس از این ماجرا، نیما مجبور می‌شود آستارا را ترک گوید. او در فروردین ۱۳۱۲، روانه تهران می‌شود و تصمیم می‌گیرد تا به پیگیری این موضوع بپردازد.

«... این مسافرت من خالی از رنج و زحمت تمام نشد. مقدماً تا رشت ۸ روز در میان برف و توفان و باتلاق و بی‌راهه‌های جنگل و از روی رودخانه‌های خطرناک ساحل و پل‌های شکسته می‌بایست رد بشوم ... با وجود همه اینها، گمان نکنید که من از این مسافرت خوشحال نیستم ... در عوض از همه نسبت‌ها و موضوعات مخصوص به سرحدات شمالی، خیال من فارغ است. در عذاب و شکنجه این فکر نیستم که چرا در حوزه شخصی مثل رئیس معارف فعلی آذربایجان کار می‌کنم. شاید اقامت من هم در تهران خالی از فایده نباشد ... بی‌میل نیستم که با حاصل جمع حقوق خودم و خانم بسازم و یک سال در تهران بمانم ... باید تکلیف من معین شود که در تهران ماندنی خواهم بود یا به شهرهای دیگر خواهم رفت. در این خصوص کاری که صورت گرفته، به جریان انداختن یک عریضه بلند شکایت آمیز است که به آستان آسمان بنیان جناب وزیر تقدیم شده است. دو دفعه هم از خودم و یک دفعه از خانم توضیحات شفاهی خواسته‌اند. این است که عجلتاً باید سرگردان باشم مثل سربازانی که منتظر صدای فرمان صاحب منصبشان هستند ...» (ص ۵۳۳ - ۵۳۵).

اقدامات نیما و همسرش در تهران باعث شد تا وزارت معارف از «اداره معارف شرقی آذربایجان»، گزارش کامل این مشاجره را طلب کند. اداره مزبور نیز راپورتی که به طور یک جانبه تهیه شده بود، برای مرکز ارسال می‌دارد. متن کامل این راپورت به قرار زیر است:

«وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

اداره پرسنل

به تاریخ ۱۳۱۳/۲/۱۵ سنه

نمره ۱۶۶۷

مقام منبع وزارت جلیله متبوعه دامه شوکته

در سنه ماضیه ۱۳۱۱ اداره معارف شرقی آذربایجان ضمن تلگراف ۱۵۳۵۶/۳۸۲۵ - ۱۱/۱۰/۱۱ اطلاع داده که: بین معلمین آستارا و نماینده معارف اختلافاتی پیش آمده و اعزام مفتش لازم گردیده. چون راه از آنجا مسدود است استدعا دارد در صورت امکان مفتشی از طریق بندر پهلوی اعزام شود که اختلافات را خاتمه و نتیجه را راپرت دهد. طی تلگراف ۲۳۴۹۸/۱۲۶۲۱ - ۱۱/۱۰/۱۹ جواب داده شده اعزام مفتش از مرکز مقدور نیست. به هر وسیله ممکن است مراتب را تحقیق و نتیجه را اطلاع دهید. اداره مزبوره نیز آقای میرزا حسین خان مستشاری، نماینده معارف اردبیل را که راه بین این دو محل باز و مسافرت بالنسبه سهل تر بوده، مامور تحقیق و تفتیش اختلافات حاصله بین آقای فتح الله خان حکیمی نماینده معارف و آقای میرزا علی خان (نیما یوشیج)، معلم مدرسه متوسطه حکیم نظامی و عیال مشارالیه عالیله خانم جهانگیری، مدیره مدرسه نسوان آستارا را نموده و مشارالیه نیز به محل مزبور رفته پس از رسیدگی و تحقیقات محلی دوسیه امر را ضمن راپورت به اداره معارف شرقی آذربایجان تقدیم داشته که خلاصه آنرا برای استحضار خاطر مبارک ذیلاً معروض میدارد.

خلاصه راپرت

روز جمعه ۲۳ دی ماه وارد آستارا شده قبل از شروع به تحقیقات رسمی از اشخاص بصیر و بی غرض تفتیشات مخفیانه کرده، معلوم شد اختلافات ناشی از مناقشه آقای نماینده معارف با نیما خان یوشیج و خانمش مدیره مدرسه نسوان بوده که روز چهارشنبه ۱۱/۱۰/۷ اتفاق افتاده و قسمتی از قضیه که طرفین به صحت آن تصدیق دارند این است که روز مزبور نیما خان در کلاس هفتم مشغول تدریس بوده به واسطه مواجهه با عدم انتظام کلاس به شدت عصبانی شده و دوات روی تریبون را به طرف شاگردی که خنده می کرده، پرتاب نموده و به قول خودش آماجگاه تخیلات فیلسوانه خودش را هدف قرار می دهد و این قضیه وسیله تفریح

و خنده محصلین را بیشتر فراهم می‌کند. آقا نیما خان به عصبانیت خود افزوده، به دفتر معارف می‌رود و هیزمی از جلوی بخاری برداشته به سر خود می‌زند، به قول مشارالیه، نماینده معارف هیزم را از دست ایشان گرفته، شروع به زدن او می‌کند و فحش‌های رکیک ادا می‌نماید. ولی اظهارات نماینده معارف، برخلاف این است و هر یک برای اثبات ادعای خود دلایلی ذکر می‌نمایند که جزء دوسیه مضبوط است ولی هیچ یک از معلمین اقرار قطعی در تصدیق این دو قول مخالف ننموده‌اند.

و نیز مطلبی که متفق علیه است این است که فردای آنروز عالییه خانم جهانگیری عیال مشارالیه مدیره مدرسه نسوان به مدرسه ذکور آمده و در بالای پله‌ها خطاب به محصلین ایراد نطقی نموده که من به دخترانی درس می‌دهم که شما شوهران آینده ایشان خواهید بود. آیا غیرت ندارید که مدیره زنان شما مورد فحاشی نماینده معارف قرار بگیرد؟

در نتیجه این پیشامد به اجازه وزارت معارف مقرر گردید که محل خدمت نیما خان یوشیج و عیال ایشان عالییه خانم جهانگیری به اردبیل منتقل و عوض آنها از اردبیل به آستارا اعزام گردد. ولی مشارالیه‌ها از قبول این تصمیم استنکاف نموده و به مرکز آمده‌اند.

در تاریخ ۱۲/۴/۵ تحت [نامه شماره] ۲۳۸۹/۷۷۹۷ از طرف وزارتخانه، به آقای میرزا فضل‌الله خان سلیمی رئیس محاسبات معارف شرقی آذربایجان که در مرکز بوده است دستور داده شده که بعد از ورود به تبریز دوسیه اختلافات بین آقای نماینده معارف و نیما خان یوشیج و عالییه خانم جهانگیری را از معارف محل دریافت و مطالعه نموده و تحقیقات کافی به عمل آورده با ارسال دوسیه نتیجه نظریه خود را به مرکز راپورت نماید. مشارالیه نیز در تاریخ ۲۴ شهریور ۱۳۱۲ راپورت مشروحی بدون اظهار عقیده در ضمیمه دوسیه مربوطه به مرکز تقدیم داشته و تذکر داده است که علاوه بر دوسیه ارسالی از مرکز که اعاده داده، دو فقره دوسیه دیگری هم در معارف شرقی تنظیم گردیده برای مراجعه و تکمیل اطلاعات مقتضی است دوسیه‌های مزبوره را نیز به مرکز بخواهند لهذا دو فقره دوسیه اظهاریه آقای سلیمی را از محل خواسته و دقیقاً مطالعه شده است. آنچه از مجموع سوابق مربوطه به این موضوع مفهوم می‌شود به شرحی است که ذیل از لحاظ مبارک می‌گذرانند:

آقای میرزا علی خان نیما یوشیج جوانی است با استعداد که در ادبیات فارسی زحمت کشیده و

زبان فرانسه را نیز تحصیل کرده. سابقاً در وزارت جلیله مالیه مشغول خدمت بوده و بعد جزو منتظرین خدمت درآمد. در تاریخ ۹/۷/۶ طی [نامه شماره] ۱۴۲۵/۴۱۲۴ از وزارت جلیله مالیه تقاضای انتقال مشارالیه به عمل آمد و وزارت معزی‌الیهها ضمن [نامه شماره] ۲۸۰۷۸-۹/۷/۱۹ با انتقال ایشان موافقت نموده و به سمت معلمی ادبیات مدرسه متوسطه حکیم نظامی آستارا منصوب و اعزام گردیده است. ولی از قرار دلایل و شواهد موجود در دوسیه‌های مربوطه، مشارالیه چه در وزارت جلیله مالیه چه در وزارت جلیله متبوعه نتوانسته است در انجام وظیفه و حسن سلوک، رضامندی خاطر رؤسا مافوق را فراهم آورده و مانند یک نفر مستخدم منظم خدمت مرجوعه را تعقیب و ابراز علاقه ننماید. چنانکه این موضوع از یادداشت ذیل که در ذکر سبب صدور ابلاغ انتظار از خدمت مشارالیه به مقام وزارت مالیه تقدیم شده مستفاد می‌گردد.

یادداشت ۱۳۰۰/۸/۳ آقای نیما عضو اداره استخدام کشوری به علت اینکه نمی‌توانست کاری انجام بدهد منتظر خدمت گردید. ترتیب آمدن او به اداره غیر منظم است و با طبیعت غیر عادی که دارد نمی‌تواند آن مقدار کاری که از یک نفر مستخدم این رتبه انتظار می‌رود انجام دهد. رئیس اداره استخدام قبل از اخذ تصمیم در این موضوع با آقای نیما چند مرتبه ملاقات و مذاکره نموده بود. مشارالیه در ضمن سایر اظهارات عجیب خود می‌گوید که او یک نفر شاعر و فیلسوف است نه منشی؛ و گرچه قالب او پشت میز جلوس می‌کند خود او اینجا است و روحش در سماوات سیر می‌نماید و چون زندگی او را خفه کرده و می‌کند نباید از او انتظار داشت که مثل سایر مستخدمین مرتباً سر کار خود بیاید. عقیده رئیس استخدام این است که تغییر کامل محیط آقای نیما هم برای او مفید است و هم به نفع اداره می‌باشد.

۱۳۰۰/۸/۵

بالعکس تصدیق ذیل که آقای مفتاح‌الملک در جواب سئوال رئیس دایره پرسنل وقت نوشته‌اند دال بر حسن سابقه مشارالیه می‌باشد.

آقای میرزا علی خان تحصیل کرده معلومات ایرانی او خوب، خطش مطلوب و فرانسه را هم در مدرسه آلیانس یا (سن لویی) طهران خوب یاد گرفته است. متجاوز از سه سال در دایره پرسنل کار می‌کرده و کمال رضایت از طرز خدمتگزاری و رفتار اداری او حاصل بوده است.

دوسیه معارفی آقای نیما حاکی است که مشارالیه سخت عصبانی است. چنان که در جواب سوال [نامه شماره] ۱۲۵۳ - ۱۰/۱۲/۱۲ اداره معارف آستارا آقای دکتر رضی رئیس صهییه محل ضمن [نامه شماره] ۶۳۳ - ۱۰/۱۲/۱۴ این توضیح را رسماً تصریح نموده است: که شخص مذکور (گویا مقصود نیما بوده باشد) شدیداً مبتلا به مرض عصبانی است.

در صورتی که این مرض با شغل تدریس تباین کلی دارد. شخص معلم باید صبور و باحوصله و دارای اخلاق ستوده و ملایم بوده باشد تا بتواند با عده‌ای از متعلمین مختلف‌الخلقه و متفاوت‌الاخلاق با خوشرویی و حسن خلق، سلوک نموده و مورد استفاده آنان واقع گردد. ولی این شرط مهم که از خصائص حتمی و ضروری شخص مربی و معلم است در مشارالیه مفقود و در سوابق موجوده ایشان یافت نمی‌شود. اگرچه نسبت به عصبانی بودن آقای نیما بعضی را عقیده چنین است: اگر آزادی به ایشان بدهند و ناملایمتی مشاهده ننمایند هرگز عصبانی نمی‌شود، خشونت و تندخویی نکند و این امر بعید بنظر می‌آید. هرکسی که در ضمن زندگانی و معاشرت با دیگران که ناگزیر از آن است، بر طبع خود عمل نبیند و با هیچ‌گونه ناملایمتی تصادف نکند، وسیله کدورت خاطرش فراهم نگردد و همه چیز طبق میل و آمال او بوده باشد، بنابراین (اگر از تصدی این گونه اشخاص به شغل تعلیم استفاده می‌شود) محصلین را به طوری که منظور نظر است نباید انتظار داشت. از طرفی هم سابقه خدمت رسمی و اختلال امور معاشی که در اثر طول مدت بیکاری مشارالیه فراهم گردیده، توجه و عطوفت مقامات عالییه را جلب می‌نماید.

با وجود مراتب معروضه چون رفتار مشارالیه برخلاف مقررات و از حدود نزاکت خارج بوده و رعایت نظامات را ننموده است و عیال ایشان عالییه خانم جهانگیری مدیره مدرسه نسوان آستارا نیز داخل در این مناقشه شده و بر علیه رئیس متبوع خود قیام و اقدام نموده و شاگردان را به شورش وادار کرده است، علی‌هذا اگر تصویب می‌فرمایند برای رسیدگی دوسیه، محکمه اداری که انتخاب اعضا آن منوط به نظر مبارک خواهد بود تشکیل و نتیجه را به عرض مبارکه برسانند.

در خاتمه اعضا محکمه و مدعی‌العموم را از اشخاص مفصلة‌الاسامی ذیل پیشنهاد می‌نماید. در صورتی که تصویب فرمایند به آنها ابلاغ شود.

مدعی‌العموم: آقای امیر اعلان خان قاهری عضو تفتیش

اعضاء محکمه:

آقای میرزا محمد خان روشنگر (فقیه‌زاده) مفتش محترم وزارتی

آقای میرزا محمد صادق خان ستوده عضو اوقاف

آقای میرزا مصطفی خان افتخار عضو تعلیمات و ولایات

وزارت معارف با دریافت این راپورت، نیما را از رفتن به آذربایجان و آستارا منع می‌کند و ظاهراً بدین‌وسیله به خدمت او در آموزش و پرورش پایان می‌دهد.

«متأسفانه هرچه دوندگی کردم، چون دوندگی من از راه رسمی و بدون واسطه بود، ثمری

نبخشید و فعلاً با حقوق قلیلی که به بیکارها می‌دهند می‌گذرانم. از قرار یک خبر خصوصی،

دوسیه به طوری است که نمی‌توان به آذربایجان مراجعت کرد» (ص ۵۴۸).

۱ - همان گونه که در پیش درآمد مقاله یاد شد، مهمترین منبع مورد استفاده در این مقاله، نامه‌هایی است که نیما در طول

اقامت از آستارا نوشته است. لذا صفحاتی که در طول مقاله، بدان‌ها ارجاع داده می‌شود مربوط است به کتاب نامه‌ها (از

مجموعه آثار نیما یوشیج)، به کوشش سیروس طاهباز، تهران، دفرهای زمانه، ۱۳۶۸.

۲ - اکسیر، اکبر «نیما در آستارا»، اطلاعات (گلچرخ)، ۲ (۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۵)، ۱۵.

۳ - گفتنی است که در آن زمان، آستارا، جزء اردبیل و به مرکزیت آذربایجان بود.

۴ - متن کامل این راپورت در «سازمان اسناد ملی ایران» به شماره ۵۱۰۰۱۴/۱۳۱۰ موجود است.

نوع مسوده
 موضوع مسوده
 ضمیمه
 مسئول یا کنویس ۱۳/۲/۸۳



وزارت معارف و اوقاف
 و صنایع مستظرفه
 اداره
 دایره

نمره عمومی
 نمره خصوصی ۱۹۶۶
 کارتن
 دوسیه

تاریخ تحریر ۱۸/۱۱/۱۳۱۱ ماه تاریخ یا کنویس ماه تاریخ ثبت ۱۲/۱۱/۱۳۱۱ ماه تاریخ خروج ماه ۱۳۱۱

مقام مسند و وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
 درجۀ فاضله ۱۳۱۱ لکند و فرستاده شد به این ضمیمه گران ۵۳۵۹/۳۸۲۵
 ۱۳۱۱/۱۰/۱۱
 بر بعضی است در ذلالت و در خلافت و بهر آنکه این امر را اتمام نقشه گزیدیم چون راه را از
 سد و وقت اتمه ها دارد در صورتی که این نقشه از طریق بنده بهر چه اعزام شد که اتمام
 فائده و نتیجه را دارد به نام طبع گران ۲۳۴۹۸/۱۲۹۳۱
 ۱۳۱۱/۱۰/۱۹
 مرکز مقدر و نیست بهر وسیله که است و این است که در تحقیق و نتیجه را اطلاع دهید
 که هر چه در تحقیق و نتیجه را در این است که در این است که در این است که در این است
 بهر وسیله که است که در این است که در این است که در این است که در این است
 نه این است که در این است که در این است که در این است که در این است
 که در این است که در این است که در این است که در این است که در این است
 نیز بهر وسیله که است که در این است که در این است که در این است که در این است

۱۵ ۷

۱۱۳-۷

نوع مسوده
 موضوع مسوده
 ضمیمه
 مسئول یا کنویس
 اداره
 دایره شعبه



وزارت معارف و اوقاف
 و صنایع مستظرفه
 اداره
 دایره شعبه

نمره عمومی
 نمره تخصصی
 کارتن
 دوسیه
 تاریخ تحریر ماه تاریخ ثبت ماه تاریخ خروج ماه ۱۳۱

۳۰

ند است این کوفه شروع کردن لیکنه و فخرم که نگین در این کوفه را اظهاری
 نمازیه ما نیز بر صندوق این است و هر یک بر این است از این می قدرت و بدست
 ذکر اینست که غرض از اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست
 تصدیق اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست
 از در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست
 یتیم که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست
 اند و اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست
 معارف قرار گیرد
 در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست
 و اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست
 اعزام گردد و اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست

نوع مسوده	 وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه اداره دایره شعبه	نمره عمومی	<div style="border: 1px solid black; width: 100px; height: 100px; margin: 0 auto;"></div>	نمره خصوصی
موضوع مسوده		کارتن		
ضمیمه		دوسیه		
مسئول یا کنویس				

[illegible]



وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

ص

٦ عنوان (٦)

بتاریخ ۱۵ ماه سنه ۱۳۱۳

..... ١٤٦٧ هـ ضامه

اداره..... پینز

دائرة

تمام نسخ ذیلہ سیدہ خدیجہ دوسری کتبہ

در سنه ۱۲۱۱ در داریف شریک کذب باین ضمیمه مکتوب
 (۱۵۲۵۶/۲۸۲۵) ^{۱۷/۱۰/۱۱} و مع دود که غیر مستحق است را در سنه ۱۲۱۱
 و خدایه پیر کرد و در علم مستحق گوی چون راه از دین مسدود است استعداده و در صورت امکان شش از قوی بندر بهر لغو
 که بحد فایده و ایضا در داریف غیر ملی مکتوب (۱۲۴۹۸/۱۲۴۹۸) ^{۱۱/۱۰/۱۹} جواب در داریف در علم مستحق از آن که تعداد شش
 برسد ممکن است و در تحقیق و نتیجه را در علم و در داریف از آن که مستحق شش در داریف و در داریف که در
 بن دین و در داریف با فوت باقیست مستحق بوده و در تحقیق و نتیجه شش در داریف و در داریف که در
 داریف و در داریف (نیمه) مستحق شش در داریف و در داریف که در داریف و در داریف که در
 داریف و در داریف از آن که مستحق شش در داریف و در داریف که در داریف و در داریف که در
 مستحق شش در داریف از آن که مستحق شش در داریف و در داریف که در داریف و در داریف که در
 مستحق شش در داریف از آن که مستحق شش در داریف و در داریف که در داریف و در داریف که در

[illegible]

نیمہ و مدرسہ سن لوئی

دکتر کیانوش کیانی ہفت لنگ

مقدمه

نیما در سال ۱۲۹۶ ش یعنی در سن بیست سالگی از مدرسه سن لوئی در تهران فارغ التحصیل شد. در ارتباط با مدرسه سن لوئی و تحصیلات نیما، اسناد فراوانی در «سازمان اسناد ملی ایران» وجود دارد. به دلیل اهمیت و نقش مدرسه سن لوئی در تحصیلات جدید نیما، در این نوشتار برآنیم تا شرحی مختصر از مدرسه سن لوئی، در دوره‌ای که نیما در آن مشغول به تحصیل بوده ارائه دهیم و سپس به چگونگی تحصیل او در این مدرسه بپردازیم.

مدرسه سن لوئی

مسیونرهای مذهبی، از نخستین کسانی هستند که در ایران به تأسیس مدارس خارجی اقدام کرده‌اند. نخستین مدرسه از این نوع در سال ۱۲۵۲ ق، با نام «مدرسه امریکائی پسران» در شهر ارومیه آغاز به کار کرد^(۱). روند تأسیس مدارس خارجی در ایران به همین ترتیب ادامه یافت تا سال ۱۲۷۸ ق / ۱۲۴۱ ش که میسیونرهای لازاریست^(۲) فرانسه، اقدام به تأسیس مدرسه‌ای به نام «سن لوئی» در تهران نمودند. امیل تولوموند، رئیس میسیونرهای لازاریست، هدف فرقه خود را از تأسیس «مدرسه سن لوئی» این چنین بیان داشته است :

«... میسیون کاتولیک لازاریست در ایران مشغول کار است. این میسیون خدماتی کرده و تأسیس مدرسه سن لوئی و سایر خدمات پدران لازاریست نشانه آن بوده است که مایل بوده‌اند به کشور ایران که از آنها پذیرایی صمیمانه نموده، صادقانه خدمت کنند. ما از این خدمات خادمین سابق میسیون افتخار می‌کنیم و پیشینیان ما، راه‌هایی برای ما معین کرده‌اند که ما پیروی از آن را افتخار و شرافت خود می‌دانیم و خدمت به ایران بدون در نظر داشتن نفع،

شعار ماست» (۳)

در سال ۱۲۹۱ ش یعنی تقریباً در اولین سال ورود نیما به مدرسه سن لوئی، بنا به درخواست سفارت فرانسه، دولت ایران بخشی از هزینه مدارس فرانسوی (مانند: سن لوئی، فرانکو پرسیان، سن ژوزف، ...) را برعهده گرفت. که از این میان، ماهانه مبلغ یکصد تومان به مدرسه سن لوئی اختصاص یافت (۴).

پس از پرداخت کمک هزینه به مدرسه سن لوئی در سال ۱۲۹۱ ش، مسئولین مدرسه موظف شدند تا شاگردانی را که وزارت معارف به آنها معرفی می‌کند، بدون دریافت هرگونه وجهی، بپذیرند (۵). شرایط پذیرش رایگان برای دوره متوسطه عبارت بود از نداشتن بضاعت مالی و دارا بودن تصدیق دوره ابتدائی (۶). احتمالاً نیما پس از تصویب این قانون توانست به مدرسه سن لوئی راه پیدا کند. چرا که پیش از آن، ورود به این مدرسه به دشواری صورت می‌گرفت. همچنین در سال ۱۲۹۴ ش (دو سال پیش از فارغ التحصیلی نیما)، مسئولین مدرسه سن لوئی از وزارت معارف تقاضای افزایش کمک هزینه را نمودند که این امر با مخالفت وزارت معارف روبرو شد (۷).

مدرسه در آغاز دارای پنج کلاس بود که در محل اولیه خود یعنی در خیابان لاله‌زار قرار داشت موادی که در این کلاس‌ها تدریس می‌شد، عبارت بود از انگلیسی، فرانسه، سیانس (علوم)، تاریخ و جغرافیای عمومی، فارسی، عربی، تاریخ و جغرافیای ایران، حساب، سیاق، خط و نقاشی (۸).

در آغاز فعالیت، مدرسه فقط دارای یک دوره ابتدائی بود اما به تدریج اقدام به راه‌اندازی دوره متوسطه کرد و آن را گسترش داد. هر چند که دانش آموزان محدودی را در دوره متوسطه می‌پذیرفت (۹). در پایان هر سال دانش آموزان به دارالفنون رفته و در آن جا امتحان می‌دادند و پس از قبولی، تصدیق‌نامه خود را از وزارت معارف می‌گرفتند اما در پایان دوره یعنی در پایان کلاس پنجم، تصدیق‌نامه از طرف مدرسه و به زبان فرانسه، صادر می‌شد (۱۰). تصدیق نامه پایانی دوره متوسطه نیما نیز به زبان فرانسه صادر شده و در آن از نیما با عنوان «میرزا علی خان» یاد شده است (۱۱).

تحصیلات نیما

نیما خواندن و نوشتن را از دوران کودکی در یوش، به شیوه‌ای سنتی و ابتدائی آغاز کرد. او با صمیمیت و سادگی خاصی، از آن دوران، این چنین یاد می‌کند:

«در همان دهکده که من متولد شدم، خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتیم. او مرا در کوچه باغها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهای نازک مرا به درخت‌های ریشه و گزنه دار می‌بست. با ترکه‌های بلند می‌زد و مرا مجبور می‌کرد به از بر کردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانواده‌های دهاتی به هم می‌نوئسند و خودش آنها را به هم چسبانیده و برای من طومار درست کرده بود» (۱۲)

نیما تا حدود پانزده سالگی در یوش ماند. او در این دوران، درگیر آمال و تخیلات گوناگون خود بود و در میان آنها دست و پا می‌زد. وی در یادداشتی با عنوان «روزهای خوش بچگی»، درباره این دوران چنین نوشته است:

«در ۱۵ سالگی می‌رفتم که مورخ شوم. گاهی نقاش می‌شدم و گاهی روحی. گاهی طبیعی. خوشبختانه هر نوع قوه خلاقه در من وجود داشت. تمام آشنایان مرا تحسین می‌نمودند ... در من یک روح اخلاقی رو به تعالی بود. با یک قلب پاک، با یک روح بی‌آلایش زندگی می‌کردم. ... آن روزها گذشت. در اواخر ایام بچگی یاد دارم که کم کم همسران من به من حسد می‌بردند. بد می‌گفتند. کم کم زندگانی تازه برای من احداث شد که دنباله آن تا امروز ادامه دارد» (۱۳)

در همین سالها نیما به تشویق پدرش، راهی تهران شد تا به ادامه تحصیل بپردازد. او در یادداشت کوتاهی تحت عنوان «در خانه پدری» از لحظه وداع خود با پدرش و حرکت به سوی تهران، این گونه یاد می‌کند:

«خوب به یاد دارم یک شب مهتابی پدرم مرا سوار یک اسب کهری کرد و به من گفت ای پسر جان حالا می‌روی درس بخوانی اما فراموش نکن که تو اهل کوهپایه هستی و باید قوی بار بیانی. مقصود پدرم از این حرف این بود که سرد و گرم چشیده و اهل شکار و اسلحه و جنگ بیابانگردی باشم نه نازپرورده. بعد از این حرف، او در سایه سنگ‌های بلند در دماغه کوه

مدتی ایستاد. از من دور شد و اسب مثل پرنده مرا از کوه عبور داد» (۱۴)

وقتی که نیما به تهران رسید، به راهنمایی اقوامش به مدرسه سن لوئی راه پیدا کرد.

«اقوام نزدیک من، مرا به همپای برادر از خود کوچکترم (لادبن) به یک مدرسه کاتولیک واداشتند. آن وقت این مدرسه در طهران به مدرسه سن لوئی شهرت داشت» (۱۵).

نیما در تهران، علاوه بر سن لوئی، در مدرسه خان مروی نیز به تحصیل پرداخت. او در تهران، از میان معلمین مختلفی که داشت، تنها به دو نفر اشاره می‌کند یکی آقا شیخ هادی یوشی در مدرسه خان مروی و دیگری نظام وفا در مدرسه سن لوئی که به قول خودش او را به خط شعر گفتن انداخت.

«مرحوم آقا شیخ هادی یوشی ... در مدرسه خان مروی به ما عربی درس می‌داد» (۱۶).

«بعدها در مدرسه، مراقبت و تشویق یک معلم خوشرفتار که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد، مرا به خط شعر گفتن انداخت» (۱۷)

از مقایسه نظرات نیما درباره مدرسه مروی و نیز مدرسه سن لوئی، برمی‌آید که وی مدرسه مروی را بیشتر جدی می‌گرفته و جامعیت و اصلاح افکار خود را مدیون تحصیلات قدیمه و معاشرت با طلاب دانسته است:

«اتفاقاً کنجکاوی من به قدری اساسی است که باید بیشتر آن را نتیجه معاشرت با طلاب قدیمی و تحصیلات قدیمه اولیه خود در نزد آنها بدانم. همین کنجکاوی و جامع فکر کردن که مخصوص به آن است، یقیناً در بدبختی‌های من دخالت دارد. چنانکه در تحسین و تصفیه افکار من» (۱۸).

«سالهای اول زندگی مدرسه من به زد و خورد با بچه‌ها گذشت. وضع رفتار و سکنات من، کناره‌گیری و حجبی که مخصوص بچه‌های تربیت شده در بیرون شهر است، موضوعی بود که در مدرسه مسخره برمی‌داشت. هنر من خوب پریدن و با رفیقم حسین پژمان، فرار از محوطه مدرسه بود. من در مدرسه خوب کار نمی‌کردم. فقط نمرات نقاشی به داد من می‌رسید» (۱۹)

به هر تقدیر، تقریباً پنج سال پس از ورود نیما به تهران، وی موفق به دریافت دیپلم از مدرسه سن لوئی شد. او در یادداشت کوتاهی، زمان پایان تحصیلاتش را چنین نوشته است:

«۱۴ سرطان ۱۳۳۵ هجری، مطابق با ۱۵ ژوئن ۱۹۱۷، تاریخ گرفتن تصدیقنامه من و برادرم لادین است از مدرسه سن لوئی. من در آن وقت بیست ساله بودم» (۲۰).

از لابلای اسناد موجود در «سازمان اسناد ملی ایران» و دیگر مدارک چنین استنباط می‌شود که نیما در فراگرفتن علوم قدیمه و پرورش افکار خود از مدرسه مروی تأثیر پذیرفته و در آموختن علوم جدید، زبان فرانسه و سرودن شعر، متأثر از مدرسه سن لوئی بوده است.

پانوشت :

- ۱ - صدیق عیسی، تاریخ فرهنگ ایران، تهران، (۱۳۴۲): ۳۵۶.
- ۲ - لازاریست‌ها فرقه‌ای از مسیحیان کاتولیک است که مؤسس آن سن ونسان دو بل است. این فرقه به دلیل آن که فعالیت‌های خود را از کلیسای سن لازار شروع کرد به لازاریست معروف شد.
- ۳ - اسناد سازمان اسناد ملی ایران، آموزش و پرورش ج، ۵۵۰۰۲.
- ۴ - اسناد سازمان اسناد ملی ایران، آموزش و پرورش ج، ۵۵۰۰۲.
- ۵ - اسناد سازمان اسناد ملی ایران، آموزش و پرورش ج، ۵۵۰۰۲.
- ۶ - اسناد سازمان اسناد ملی ایران، آموزش و پرورش ج، ۵۵۰۰۲.
- ۷ - اسناد سازمان اسناد ملی ایران، آموزش و پرورش ج، ۵۵۰۰۲.
- ۸ - اسناد سازمان اسناد ملی ایران، آموزش و پرورش ج، ۵۵۰۰۲.
- ۹ - اسناد سازمان اسناد ملی ایران، آموزش و پرورش ج، ۵۵۰۰۲ و سالنامه وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه، سال ۱۳۰۷ - ۱۳۰۸، ص ۲۴۹.
- ۱۰ - اسناد سازمان اسناد ملی ایران، آموزش و پرورش ج، ۵۵۰۰۲.
- ۱۱ - گفته می‌شود، اصل این دیپلم نزد آقای شراگیم یوشیچ است.

- ۱۲ - لژندگینامه خود نوشت کی نخستین کنگره نویسندگان ایرانی، تهران، (۱۳۲۹): ۶۳.
- ۱۳ - اسناد اهدایی به سازمان اسناد ملی ایران، شماره ۱۲۳.
- ۱۴ - اسناد اهدایی به سازمان اسناد ملی ایران، شماره ۱۲۳.
- ۱۵ - لژندگینامه خود نوشت کی ص ۶۳.
- ۱۶ - طاهباز، سیروس، نامه‌ها، تهران، (۱۳۶۸): ۵۰۱.
- ۱۷ - لژندگینامه خود نوشت کی همانجا.
- ۱۸ - نامه‌ها، ص ۳۳۸.
- ۱۹ - لژندگینامه خود نوشت کی همانجا.
- ۲۰ - اسناد اهدایی به سازمان اسناد ملی ایران، شماره ۱۲۳.



وزارت فرهنگ

اداره _____

شماره _____

تاریخ _____

ضمیمه _____

تاریخ ۶ اوت ۱۹۶۴ (۱۵ مرداد ۱۳۴۳)

به پیشگاه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی

بعرض مبارک میسراند که فئیه موله‌ای برای یکی از افراد میسیون کاتولیک لازاریست ما
پیش آمده که مراتب را با نهایت تأسف و تأثر بسمع مبارک معروض میدارد -
موضوعی که پیش آمده طوری است که گفتگو نکردن در باره آن بنفع ما و مخالفین است
و آرزوی من اینست که حتی المقدور محرمانه بماند که عکس العملی کمتر داشته باشد.
خود را در معروض داشتن این فئیه به پیشگاه مبارک ناچار میببینم و از عرضه داشتن این
فئیه که واقعاً برای ما دردناک است معذرت میخوام .

بر خاطر ظواهر هماهونی مخفی نیست که میسیون کاتولیک لازاریست در ایران مشغول کار است
این میسیون خدماتی کرده و تأسیس مدرسه سن لوی و سایر خدمات پدران لازاریست نشان آن بوده است که
مایل بوده اند بمکشور ایران که از آنها پذیرائی صمیمانه نموده صادقانه خدمت کنند .

دبیرستان سن لوی که در سال ۱۸۶۳ تأسیس شده یک قرن سابقه دارد . ما از این خدمات
خادمین سابق میسیون افتخار میکنیم . پیشینیان ما راهپائی برای ما معین کرده اند که ما بهیروی از
آنها افتخار و شرافت خود میدانیم و خدمت به ایران بدون در نظر داشتن نفع شعار ما میباشد .
لکن هر میراثی ممکنست گاهی توأم با مسئولیتی سنگین باشد .

از سال ۱۹۵۴ دبیرستان سن لوی بر حسب امتیاز نامه وزارت فرهنگ تحت مدیریت آقای
اسدالله سید احمدیان مشغول کار است و پسرانشان آقای ابوالقاسم میراحمدیان نیز از طرف وزارت فرهنگ
رئیس مسئول مدرسه شناخته شده است .

آقای ژوزف لوکونودر که سابقاً وظیفه بنده را انجام میداد در طی سالهای ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۳
کلیه کارهای آموزشی مدرسه را بدون فر واکژل کرد یکی آقای ابوالقاسم احمدیان که خوب توانست از این
خوان آماده استفاده کند و دیگری آقای بتروس پتلیان که جوانی بود که توسط شعبه میسیون ما در تبریز
از او نگهداری کردند و مجاناً در آنجا تحصیل نمود .

آقای لوکونودر که زبان فارسی را نمیدانست غافل بود از اینکه آقایان مزبور در این
مدرسه نوعی تجارتخانه درست کرده اند که با محاسبه ساده‌ای میتوان فهمید که نفع آن عالی بوده است .

شماره تاریخ
 اسم نویسنده صادره ضمیمه



وزارت معارف و اوقاف

نمره کتاب ثبت	۳۲۳۱
کارتن	دوسیه
درجه قبل	
اداره	

ارسال دو ساعت
 خروج ۱۸

آقای خانوادگی

در شهر تهران ۱۳۳۱
 به استحضار می‌رساند که این دانشجو در رشته حقوق
 در سال ۱۳۲۸ در رشته حقوق تحصیل کرده و در سال ۱۳۳۰
 در رشته حقوق به دریافت مدرک دیپلم رسیده است.
 در ادامه به استحضار می‌رساند که این دانشجو در سال ۱۳۳۰
 در رشته حقوق به دریافت مدرک دیپلم رسیده است.
 در ادامه به استحضار می‌رساند که این دانشجو در سال ۱۳۳۰
 در رشته حقوق به دریافت مدرک دیپلم رسیده است.
 در ادامه به استحضار می‌رساند که این دانشجو در سال ۱۳۳۰
 در رشته حقوق به دریافت مدرک دیپلم رسیده است.
 در ادامه به استحضار می‌رساند که این دانشجو در سال ۱۳۳۰
 در رشته حقوق به دریافت مدرک دیپلم رسیده است.
 در ادامه به استحضار می‌رساند که این دانشجو در سال ۱۳۳۰
 در رشته حقوق به دریافت مدرک دیپلم رسیده است.

این دانشجو در رشته حقوق
 در سال ۱۳۳۰ در رشته حقوق
 به دریافت مدرک دیپلم رسیده است.

طهران - بتاريخ ۲۷ - ۱۳۳۳
اسم نویسنده: اعظم سلطان صادره: نتیجه



وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

شماره کتاب ثبت	۳۲۴۵
کارتن	دو
ذکر غره قبل	
اداره	

ارسال در ساعت

خروج ۷ صبح

آقای سرکار

مراسته مردم و خدمت ما را با درجه نخست ان مدرس دامت برکات
اقتدار و علم کردید. غما خوشترم صدرت از ان اردان بهانه که تا کنون
آن مدرس از طرف وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه از طرف وزارت
معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه با درجه نخست ما این که ما که از کسب
دست این با شرف وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

نوع مسوده
موضوع مسوده
ضمیمه
پاک نویس کننده

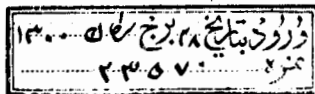


نمره عمومی
نمره خصوصی
کارتن
دوسیه

تاریخ تحریر ماه تاریخ پاکویس ماه تاریخ ثبت ماه تاریخ خروج ماه ۱۳۰

فرمانه اداالین و در غرض است که در میان محققان و متفلسفین نیز برادران ایتیم
منصف حکم باشد و در این خصوص که در مجموع سالی در سر جنبه باقی که ادا الیه
لقبیه که بهار بحمد صده ~~مستحق~~ که علم شیع فقهی است انتقال داده اند
در قسمت نداشت بر گرام ~~مستحق~~ کمالی مجوی و صلیه مواد لغت است در این خصوص
و همین که داوطلب را از اخذ لقمه لقمه است ابتدائی هر قدر میفرستند در جهت
پیشانی نیز بر گرام ابتدائی هر قدر میفرستند و در این خصوص که در این خصوص
مدار که در نظر دارد که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص
با عظام که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص
بر گرام پس این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص
به در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص
عبر این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص
آفت که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص
میشود لغت در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص
و عواید در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص
و آنها است این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص
در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص
در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص که در این خصوص

Téhéran, le 13 Juillet 19 21



Excellence,

مقام محترم وزارت معارف

با کمال احترام در دست ابرام

گرامر و قواعد و دستوری و نحو

و سایر دروس دبیرستان

دبیرستان و دبیرستان

و دبیرستان و دبیرستان

و دبیرستان و دبیرستان

و دبیرستان و دبیرستان

و دبیرستان و دبیرستان

و دبیرستان و دبیرستان

و دبیرستان و دبیرستان

و دبیرستان و دبیرستان

و دبیرستان و دبیرستان

و دبیرستان و دبیرستان

و دبیرستان و دبیرستان

و دبیرستان و دبیرستان

J'ai l'honneur de vous remettre sous ce pli le programme d'études de notre collège détaillé par examens semestriels.

Votre Excellence pourra se rendre compte, comme elle l'a manifesté, que les matières du Certificat d'études persanes, telles qu'elles ont été établies par le Ministère, sont entièrement distribuées dans toutes nos classes de français jusqu'à la classe de Cinquième de l'enseignement primaire, à la fin de laquelle nos élèves sont appelés à subir les examens du certificat d'Etudes des primaires en français. Il y a donc pleine correspondance entre nos deux enseignements.

Veillez agréer, Excellence, avec l'expression de ma reconnaissance, l'hommage de mon très profond respect

A. Chatelet

کتابخانه عمومی

کتابخانه

✓ کتابخانه (۱۵/۱۲/۱۳۱۵) به کتابخانه عمومی

روزنامه روزانه (تبریز) ذوق پیر کلام

۱۵/۱۲/۱۳۱۵ در آستانه / ۱۱/۱۲/۱۳۱۵
مطابق با ۱۱/۱۲/۱۳۱۵ / ۱۱/۱۲/۱۳۱۵
در آستانه مطبوعاتی

تاریخ اخذ تصدیق به ابدان فی و علم لدنی

۱۵/۱۲/۱۳۱۵ / ۱۱/۱۲/۱۳۱۵

مطابق با ۱۱/۱۲/۱۳۱۵ / ۱۱/۱۲/۱۳۱۵

در آستانه / ۱۱/۱۲/۱۳۱۵

نیما یوشیج از تولد تا سی سالگی

(۱۲۷۶ - ۱۳۰۶ ش)

سیروس طاهباز

نیما یوشیج، که در خردسالی علی نوری خوانده می‌شد، در ۱۵ جمادی الثانی ۱۳۱۵ قمری برابر با ۱۱ نوامبر ۱۸۹۷ میلادی در دهکده یوش، واقع در نور مازندران، به دنیا آمد. این تاریخ برابر است با ۲۱ آبان ماه سال ۱۲۷۶. فرزند ابراهیم نوری، معروف به اعظام السلطنه، و طوبی مفتاح، فرزند حکیم موزی شاعر و فیلسوف، است.

نیما خود در یادداشت کوچک بی تاریخی نسب خود را چنین نوشته است :

«علی بن ابراهیم بی علی (معروف به ناظم الایاله) بن محمد رضا (معروف به باباخان بیگ) بن محمد هاشم بن محمد رضا».

نسب این خاندان بنا به نوشته‌ی نیما به سلسله‌ی بادوسپانیان می‌رسد و نیما نام خود را از نیماور، یکی از این بادوسپانیان گرفته است. در یادداشتی نوشته است :

«نیماور اسم دو سه نفر از اسپهبدان غربی مازندران بوده است. مورخین «نیماور» را «نام‌آور» می‌نویسند که غلط است. نیماور مرکب است از نیما = قوس. برج نهم از بروج در زبان طبری = کمان + ور. یعنی کماندار برگزیده، شناخته شده مثل کمانداری عالی. این کلمه از ترکیبات اوستایی است که با صورت مخفف، یعنی حذفی، در طبری مانده است. در زبان طبری لغات اوستایی و سانسکریت زیاد است. فخرالدوله نیماور دوم، پدر شراکیم، در ۶۴۰ فوت کرده است. نمارستاق محل حکومت نیماور فخرالدوله بوده است. نیماور مثل شهریور = نگهدار شهر، نگهدار کمان است».

هنگام تولد نیما دو سال از سلطنت مظفرالدین شاه می‌گذشت و هشت سال بعد از تولد او

این شاه درگذشت. در یازده سالگی اوست که به دنبال نهضت مشروطه، دلاوران تبریز و رشت و بختیاری به یاری علماء تهران بر علیه استبداد محمد علی شاه قیام می‌کنند و قشون مشروطه خواهان وارد تهران می‌شود. محمد علی شاه خلع، مشروطه اعلان و احمد شاه به سلطنت برگزیده می‌شود.

خواندن و نوشتن را در یوش که بود آموخت. در زندگینامه‌ی «خود نوشت» خود آورده است:

«در همان دهکده که متولد شدم، خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتم. او مرا در کوچه باغها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهای نازک مرا به درختهای ریشه و گزنه‌دار می‌بست، با ترکه‌های بلند مرا مجبور می‌کرد به از بر کردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانواده‌های دهاتی به هم می‌نویسند و خودش آنها را به هم چسبانیده و برای من طومار درست کرده بود».

در سن دوازده سالگی (۱۲۸۸) نیما با خانواده‌اش در تهران مسکن گزید و در این شهر، ابتدا به دبستان «حیات جاوید» و سپس به مدرسه‌ی متوسطه‌ی کاتولیک «سن لوئی» رفت. در این مدرسه بود که زبان فرانسه را آموخت. معلم ادبیاتش نظام وفا بود، که «افسانه» را به او تقدیم کرده است، و یکی از همشاگردیهایش حسین پژمان.

در بیست سالگی، ۱۲۹۶، موفق به دریافت تصدیق‌نامه از مدرسه‌ی عالی سن لوئی می‌شود (ژوئن ۱۹۱۷) و این پایان تحصیلات رسمی اوست. نام نیما در تصدیق‌نامه این مدرسه به چشم می‌خورد.

پس از آن چنانکه از نامه‌هایش بر می‌آید مدتی در مدرسه‌ی خان مروی نزد مرحوم آقا شیخ هادی یوشی زبان عربی آموخته است و در سال ۱۳۰۷ نیز در بارفروش (بابل) در محضر علامه‌ی حائری به درس‌های فلسفه و منطق و فقه این عالم بزرگ دل سپرده است. نیما در کودکی زندگی مرفهی داشت و آسایش او را فراهم می‌آوردند. دچار خیالات و در عین حال با هوش بود و قدرت خلاقه داشت.

خود در یادداشتی به تاریخ سرطان (تیر) ۱۲۹۹ (۲۳ سالگی) با عنوان «روزهای بچگی چه روزهای خوشی است!» نوشته است:

«هرگز فراموش نمی‌کنم روزهای بچگی را که به سرعت می‌گذشت. خیالات گوناگون از هر طرف مرا احاطه داشت و بر تندی برق در من می‌گذشتند. هر خیالی مرا به کار مخصوصی مایل می‌ساخت، اما چه نوع خیال و راجع به چه چیزی بود؟ آیا برای نزاعی با رفقای کوچکم بود؟ برای بردن حق دیگری؟ برای به دست آوردن محتمل؟ و آیا برای قبول قیدی بود؟ هرگز! از این همه خیالات متراکم و بیهوده‌ی اعصار که شما اهل عالم را دچار خطاکاری و شقاوت ساخته است، هیچ یک از این نوع نبود. خیالات بچگان خیالات مقدسی است. شقاوت و خطاکاری در باطن آنها راه ندارد.

آیا خیالات من راجع به امور زندگی بود؟ نه آنهم به خوبی می‌گذشت و اسایش مرا فراهم می‌آوردند. انسان وقتی که تمام این خوشیها از قبیل امنیت و سلامتی نصیب او گشت، فقر، گرسنگی و پریشانی از او دور می‌گردد و خیالات پاکی که مخصوص انسان است و بر آن ممتاز می‌شود، او را احاطه خواهد داشت. تمام خیالات من راجع به چیزهای خوبی بود، می‌خواستم فقط با آن شناسایی بر همسران خود تفوق یابم. این حس تفوق هیچوقت مرا تنها نمی‌گذاشت. این نوع خیال همیشه مرا تعقیب می‌نمود. در ۱۵ سالگی گاهی می‌رفتم که مورخ شوم، گاهی نقاش می‌شدم، گاهی مساح و گاهی طبیعی دان.

خوشبختانه هر نوع قوه‌ی خلقته در من وجود داشت. تمام آشنایان مرا تحسین می‌نمودند. مخصوصاً از چیزهایی که خودشان از عمل کردن مثل آن عاجز بودند، چه اندازه تعجب می‌کردند.

در من یک روح اخلاقی رو به تعالی بود. با یک علت پاک. یک روح بی‌آلایش زندگی می‌کردم. هر هنری که از فکر من تراوش می‌کرد، نمی‌دانید چقدر با آن اخلاق زینت می‌گرفت. بزرگتران من همگی زیادی هوش مرا تصدیق می‌کردند. هیچ حس ناشناسی در آنها وجود نداشت. مرا در هر هنری می‌شناختند زیرا که یک رابطه همسری، همچشمی و همدرسی میان من و آنها نبود. همیشه وجود این نوع روابط و مناسبات است که حسد را در اشخاص تولید می‌نماید. آنها مرا بغوبی قبول داشتند.

آن روزها گذشت. در اواخر ایام بچگی یاد دارم کم کم همسران من، به من حسد می‌بردند. بد می‌گفتند. کم کم زندگانی تازه برای من احداث شد که دنباله آن تا امروز امتداد دارد. طور

دیگری مرا ملاقات می‌کنند. اما من دیگر هوسر کسی نیستم. شخص دیگری شده‌ام. حالا زندگی من مالا مال از شاداید است. دنیا مرا آسوده نمی‌گذارد. این است مختصری از سرگذشت من و اوقات بچگی.

از بچه‌های خود شکایت نکنید! دل‌های کوچک همگی آنها پاک است! تمام خوبند! نگذارید در محیط‌های فاسد زندگی کنند. برای رفع همه‌ی بدبختی‌ها، باید محیط اصلاح شود». (سند شماره ۱)

نخستین کار اداری‌اش شغلی کم اهمیت در وزارت مالیه بود، سال ۱۲۹۸ که هشت سال به تناوب در این کار دوام آورد. در یادداشتی بدون تاریخ در این باره می‌نویسد :

و کاغذ مفصلی که در این تاریخ به مادر یا خواهرم نوشته بودم حاکی بود از دردمندی و یادآورهای حسرت انگیز و کاغذهایی که از مادر و خواهرم از ییلاق دریافت می‌داشتم مملو بود از دلجویی. سعی زیاد در آن کاغذها به کار برده بودند با وعده و وعید و امیدوارهایی دور که رغبت من به کار مالیه زیاد شود. ولی هیچ چیز مرا راضی نمی‌ساخت. کار مالیه هم خسته کننده بود. بستگان پدرم، پدرم را همینطور مثل من با امیدهای بیخودی گول زده بودند که مرا در آن اطاق‌های عفنی که هوا را در آن حبس می‌کنند، به کار وادارند.

در صورتیکه من به هیچوجه رام و موافق میل آنها نمی‌شدم. در مالیه از زیر دامن کارد بسته، عبا به دوش انداخته، چکمه می‌پوشیدم با کلاه پوستی.

من یک آدم خطرناک شناخته شده بودم. هر نوع کار می‌کردیم که هیچ کس نمی‌کرد. برای این که من در کوهستان و زندگی وحشی آن، طور دیگر تربیت شده بودم. پدرم خودش مرا دور از مردم و خشن بار آورده بود.

چیزی که مرا رام می‌کرد و از خیلی کارها که آدم رابه خطر می‌اندازد، باز می‌داشت این بود که طبیعت من کاملاً شاعر شده بود و خوشی من این بود که شکیباً باشم تا این که تابستان شود و من باز به یوش و جنگل‌های ییلاقی کلارزمی و ایلو بروم. هر دم یک آب از چشمه در کنار کوه و در زیر یک درخت تنها روئیده، بنوشم. در حالی که گوسفندها را که برای دوشیده شدن به گوسفند بند می‌برند، در دامنه‌ی کوه‌های سرد و سبز تماشا کنم». (سند شماره ۲)

در اسفند ماه سال ۱۲۹۹ نخستین شعر بلند خود مثنوی «قصه رنگ پریده خون سرد» را می‌سازد و بلافاصله آن را به هزینه خود به چاپ می‌رساند. در مطبعه سعادت. در ۳۲ صفحه و قیمت یک قران. در روی جلد نام سرایند فقط نیما با حروف فارسی و لاتین آمده است و در پایان شعر نوشته شده است: نیما نوری «یوشی». (سند شماره ۳)

در تاریخ سوم خرداد ماه سال ۱۳۰۴، هنگام صدور شناسنامه‌ها، شناسنامه‌اش را با عنوان نیما خان یوشیج دریافت می‌کند. (سند شماره ۴)

لازم به یادآوری است در طول متجاوز از بیست سالی که افتخار گردآوری، نسخه‌برداری، تدوین و چاپ آثار نیما یوشیج را دارم و در طول این مدت تمام دستنوشته‌های بازمانده‌ی او را ورق به ورق و سطر به سطر خوانده‌ام در هیچ کجا ندیده‌ام که نام او علی‌اسفندیاری آمده باشد.

نیما یوشیج در دی ماه سال ۱۳۰۱ شعر مهم «افسانه» را می‌سازد که مشهورترین شعر اوست. قسمت‌های آغازین این شعر در هفته‌نامه‌ی مشهور «قرن بیستم» میرزاده عشقی چاپ می‌شود: اولین قسمت در شماره‌های ۱۴ به تاریخ ۲۴ حوت (اسفند) ۱۳۰۱ شامل مقدمه و یک بند از «افسانه» و در شماره‌ی ۱۵ به تاریخ ۲۸ حوت هشت بند و سومین قسمت شامل هشت بند و نیم دیگر در شماره‌ی ۱۷ به تاریخ ۲۳ حمل (فروردین) ۱۳۰۲. (سند شماره ۵)

نیما در این سالها زندگی را با تنگدستی می‌گذراند. روزها سرگرم کار خسته کننده و توانفرسای اداری نامناسب با ذوق و هنرش بود، اما همچنان با شور و ایمان می‌نوشت و دستوری را که فطرت او و زندگی به او می‌داد، اجرا می‌کرد.

در ۱۵ دلو (بهمن) ۱۳۰۱ در نامه‌ای به لادین می‌نویسد:

«سه ماه است که بدون مزد به اداره می‌روم. آن هم این قدر غیر مرتب و این قدر با حواس پریشان و فراموشی کار می‌کنم که رئیس من از من رضایت ندارد. هر چه فکر می‌کنم ابدأ به درد این کار نمی‌خورم و باز هم برای رضایت مادر و خواهر و پدر می‌خواهم خود را عادت بدهم. شاید اگر به من می‌گفتند کوه البرز را از جا بکنم آسان‌تر از این بود. بعضی از این که خیال می‌کنند اداری شده‌ام تعجب می‌کنند و من هم حقیقت حال خود را از آنها مخفی کرده‌ام. برای این که انسان دردش را باید به کسی بگوید که او بتواند شخص را معالجه کند یا تسلی

بدهد.

همین که از این زندان بزرگ که در آنجا کار می‌کنم بیرون می‌آیم به طرف خانه حرکت می‌کنم، یا اگر برای گردش باشد که مغز خسته‌ام را راحت کنم به طرف خیابانهای شمالی این شهر که بالنسبه خلوت هست، می‌روم. اما گردش در همچو جاها هم ابداً مرا خوشحال نمی‌کند و حظی نمی‌برم. وقتی که پرنده‌ها را می‌بینم از روی شاخه‌ها می‌پرند، هوا وقتی که می‌بارد و قله‌ی البرز از برف و یخ پوشیده می‌شود به یاد کوهستان خودم می‌افتم. کاش پرنده بودم که می‌توانستم به آزادی حرکت کنم! ابر بودم که همیشه در فضای لایتناهی سیر کنم! آری لادین عزیزم من آرزوی بودن همه چیز را می‌کنم جز آرزوی انسان بودن را».

و در یادداشتی به تاریخ پنجشنبه اواخر سرطان (تیر) ۱۳۰۴ می‌نویسد :

پدرم در تفلیس، برادرم در داغستان، نکیتا با مادرم در وطنم. من اینجا از هر جهت غریب زندگی می‌کنم. با یک تعزیه خوان ولایتی هم منزلم. این مرد که سابقاً شکارچی بوده حالا بی بضاعت و کارگر حمام‌هاست. اگر چه اخلاقش این قدر ساده است که نمی‌تواند از وصف اوضاع یک قهوه‌خانه‌ی اروپایی از اظهار تعجب خودداری کند. اما با صحبت‌های او یک کنایه و گوشه‌هایی هست. وقتی که از اقتدار پدرانم صحبت می‌دارد، از جوانی و شجاعت پدرم تحسین می‌کند، شکارگاههای قدیم او را مجسم می‌سازد، نمی‌توانم از اظهار حیرت خودداری کنم. اگر عمر باقی باشد و انقلاب مرا تحریک به ترک قلم نکند ولایتم را چنان تاریخی می‌کنم که منظره جذابش از مشرق تا مغرب دل‌ها را تسخیر کند. وقتی که در مواقع مختلفه، زندگانی خودم و پدرانم و امثال خودم را فکر می‌کنم، مبهوت می‌مانم، معو می‌شوم توصیف‌های مختلفه یک کتاب دو کتاب هرگز مرا فاتح نمی‌کند. وطن عزیزم حکم دریا را دارد. با یک مشت آب نمی‌توان از عظمت و شکوه امواج آن توصیف کرد».

می‌دانیم این سالها اواخر دوران سلطنت احمد شاه و یکی از توفانی‌ترین و پرآشوب‌ترین ایام تاریخ کشور ما بود. رضاخان با توطئه چینی و حمایت بیگانگان در پی تسخیر حکومت

قاجار و انتقال سلطنت به خود و خاندان خود بود. در سال ۱۳۰۳ مجلس شورای ملی لایحه‌ی عزل احمد شاه قاجار و جانشینی سردار سپه را به مقام سلطنت تصویب می‌کند و در ۱۵ آذر ماه ۱۳۰۴ مجلس مؤسسان برای تغییر موادی از قانون اساسی تشکیل می‌شود. نیما یوشیج با روشن بینی و آینده نگری کامل، که نشانه‌ی حس قوی و شناخت کامل او از موقعیت سیاسی و اجتماعی ایران است در یادداشتی با عنوان «مجلس مؤسسان» به تاریخ ۲۱ آبان ماه ۱۳۰۴ چنین می‌نویسد :

«مجلس مؤسسان به اصطلاح شیطان می‌خواهد آتیه‌ی مملکت، یعنی سرنوشت یک مشت بچه‌های یتیم و مادرهای فقیر را معین کند. جوان‌ها، اغلب آنهایی که چند جلد از کتب ادبیات غربی را ترجمه کرده‌اند و بر این جهت مشهور به نویسندگان هستند، در این مجلس شرکت دارند. می‌خواهند آنها را برای این مجلس انتخاب کنند. به من هم تکلیف کرده‌اند، ولی من تاکنون نه پا به مجلس؟ آنها گذاشته‌ام نه بازی قرعه و انتخاب وکلا را شناخته‌ام. من از این بازی‌ها چیزی نمی‌فهمم. یکنفر را روی کار کشیده‌اند. یک استبداد خطرناک مملکت را تغییر خواهد داد.

جوان با هنر گمنام، بمیر یا ساکت باش تا تو را معدوم نکنند و تو بتوانی روزی که نطفه‌ای پاک پیدا شدند به آنها اتحاد را تبلیغ کنی. این نقشه‌ها برای این است که متفکرین و مخالفین شناخته شوند و آنها را در موقع جلسه، نیست کنند؛ ولی بالاخره شیطان مغلوب می‌شود». (سند شماره ۶)

نیما یوشیج که به هنگام نوشتن این یادداشت ۲۸ ساله است، درین جا از عبارت «جوان با هنر گمنام، بمیر یا ساکت باش تا تو را معدوم نکنند» بی‌گمان به شهادت دوست ناکام خود میرزاده عشقی نظر دارد و جملات «من از این بازی‌ها چیزی نمی‌فهمم. یک نفر را روی کار کشیده‌اند. یک استبداد خطرناک، مملکت را تغییر خواهد داد» سخت هوشیارانه، قابل توجه، تاریخی و عبرت آور است.

در تاریخ ۶ اردیبهشت ماه سال ۱۳۰۵ نیما یوشیج در ۲۹ سالگی با خانم عالی‌بی جهانگیر، فرزند میرزا اسماعیل شیرازی، خواهرزاده‌ی انقلابی و نویسنده مشهور شهید میرزا

جهانگیر صور اسرافیل، ازدواج کرد. این پیوند با وجود فراز و نشیب فراوان، تا پایان زندگی هر دو ادامه یافت.

در بهمن ماه سال ۱۳۰۶ حادثه‌ی سیاسی مهمی در ایران روی می‌دهد: کشف کمیته‌ی سری و اعدام سرهنگ احمد پولادین.

ماجرا به نقل از «تاریخ بیست ساله‌ی ایران» جلد چهارم نوشته‌ی حسین مکی صفحات ۴۴۳ و ۴۴۴ این است:

سرهنگ احمد خان پولادین که افسری حساس و چون رئیس گارد رضا شاه و از نزدیک شاهد اعمال او بود با عده‌ای از افسران و اشخاصی که می‌دانست آنها هم با رژیم پهلوی موافق نیستند وارد مذاکره و متحد شده کمیته‌ای سری تشکیل دادند که او را از میان بردارند و رژیم پهلوی را سرنگون سازند. نزدیک بود که موفق هم بشوند. اما یکی از افراد این کمیته از بیم نافرجام ماندن این اقدام، محرمانه مراتب را به اطلاع پهلوی رسانید.

همگی اعضاء کمیته، دستگیر و تسلیم دادگاه نظامی شدند. محاکمات آنها چند روز به طول انجامید، در نتیجه سرهنگ احمدخان پولادین محکوم به اعدام شد.

می‌گویند قبل از اینکه حکم اعدام به مرحله‌ی اجرا، درآید رضا شاه در باغشاه حضور داشته و از دور زیر درختان ناظر اجرای حکم بوده و گفتگوی با پولادین را می‌شنیده، به سرهنگ پولادین اصرار می‌کنند که نامه‌ای به شاه بنویسد و تقاضای تخفیف در مجازات را بکند او امتناع نموده و ناسزا گفته است. بنابراین حکم اعدام در نیمه شب ۲۴ بهمن ۱۳۰۶ اجراء و نامبرده به جوخه‌ی اعدام سپرده می‌شود.

شرعی روزنامه‌ی ترقی درباره‌ی اعدام سرهنگ پولادین درج شده که مجله‌ی خواندنیها هم در سال پنجم شماره ۱۰ مورخ شنبه ۶ آبان ۱۳۲۳ نقل نموده است که قسمتی از آن مقاله در زیر نقل می‌گردد:

«... پس از ساعتی انتظار سرهنگ زاویه با قدمهای بلندی رسیده و در حال خبردار، آهسته بابوذرجمهری مشغول بصحبت شد سرتیپ کریم آقا پس از استماع بیانات سرهنگ زاویه خود را به پولادین رسانیده در حالیکه متکبران روی هر جمله تکیه می‌کرد گفت: حسب الامر بندگان اعلیحضرت همایونی شما محکوم به اعدام بوده و من حاضر به گوش دادن وصایای

شما هستم.

پولادین نگاهش را متوجه اطراف کرد شاه را دید که شغل خود را جلو دهان گرفته و زیر درختان پنهان شده است، با تبسم محزونی جواب داد: آقا برای پاس احترام پاگون و سابقه همقطاری است که وصایای خود را می‌نمایم ولی یقین دارم عرایضم مورد توجه قرار نمی‌گیرد فقط می‌گویم به شاه بگویند: اعدام من و سایر بیچارگان وطن پرست باعث بقای ستمکاری تو نگشته و سلطنت تو را مستقر نمی‌سازد.

از تزلزل و غارت رعایای بدبخت جز نفرین خدا و لعنت مخلوق استفاده نبرده از شکنجه آزادخواهان و اعدام اشخاص منورالفکر در گوشه‌های تاریک زندان نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود... اما راجع به خودم چون در این مدت ۲۵ سالی که مشغول بانجام وظیفه سربازی بودم در سایه صحت اندوخته نداشته و خانواده بدبختم نه محلی براب اقامت و اطفال بیگناهم نه سرمایه‌ای برای کسب دانش و تحصیل دارند. در صورت امکان جزئی مخارجی برای امرار حیات منظور گردد دیگر زحمتی نداشته انتظار اجرای اوامر شاهانه را دارم!

بعد از این بیانات چون اشخاصی که می‌خواهند خود را حاضر برای گرفتن عکس نمایند دست چپ را روی قلب و دست راست را بپهلوی نهاده روی هر دو پا محکم ایستاده و حاضر به اعدام گردید.

صدای سرهنگ زاویه برای فرمان آتش به سربازان خواست بلند شود. سرهنگ پولادین با کمال وقار گفت: جناب سرهنگ برای فرمان آتش جهت تیرباران کردن محکوم با صدا فرمان نمی‌دهند و باید با حرکت شمشیر فرمان بدهند. این درس نظامی غضب سرهنگ زاویه را زیادتر کرد و بر خلاف این درس فرمان آتش داد. افسر شرافتمند با ۲۱ تیری که به او اصابت کرد از پا درآمد ولی چون تیرها بمواضع حساس او اصابت نکرده بود بوذرجمهری شخصاً تیری به سر او زده و سرش را متلاشی نموده جان سپرد.

این واقعه تاریخی که بیست سال بعد در کتاب «تاریخ بیست ساله ایران» آنهم به اختصار آمده است در شعر بلندی از نیما با نام «سرباز فولادین» که آن را در همان زمان وقوع حادثه ساخته، جاودانه شده است.

این شعر تا آن تاریخ بعد از «افسانه» مهمترین شعر نیماست و چنین آغاز می شود :

این ماجرا به چشم کس از زشت ورنکوست

آنکس که گفت با من اینک برای اوست

وین اوست کا و به دل خواهد شنیدن این :

این ماجرای دست زجان شسته ای کاو

آمد که داد مردم بستاند از عدو

اما چگونه داد و آنکه چه دشمنی ...

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج گردآوری نسخه برداری و تدوین سیروس طاهباز. ص ۱۲۶

به بعد.

دینی که روح افغانی در بدنش بود
 با عصب بزرگ که روح به او رسد از دلی آدم بر سرش که
 دینی راوش ناکردند چقدر بدانند احدی از دست او نرفت
 و دزد هیچ حریفی نداشت و در اینها وجود داشت مراد بر اینست که عصب او را که
 راجع به عصبی و عصبی بودست یا نه در اینها بود عصب وجودی و عصب فاعلی بود
 و نبات است که عصب را در او شش و کبد می نهند و از نخچه قبول داشته
 دنی روز گذشت چند روز او را فراموش بچند یاد دارم که کم کم بر سران من منی عصبی در بدنش
 تمام زندگانی تازه بر او منی اهدا شد که در خانه آنکه آمد و آمد و در هر طریقی
 ملاقات می کرد و منی و کبد بر سرش نشسته و منی و کبد بر سرش نشسته
 در شداید است و دنیا را آلوده می گذارد و این به منی و کبد است منی و کبد است
 لذتجوی خود گشت کند و در این میان است و تمام عصبی است که در بدن
 محیطی خاص خانه زندگانی کند و در این میان است و تمام عصبی است که در بدن
 است و این عصب را بر انداخته و در میان منی و کبد است و تمام عصبی است که در بدن

۹۹ / فن
۱۹۲۰

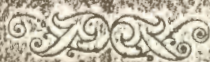
مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۴ / ۱۲ / ۲۵

شماره ۱۰۰



قصه رنگ پر یکه، حقون سرک

مراسر عشق است و ناکای و دردده



حاجی



Nima

حدال ۱۳۰۵

قیمت یک قران

با تصویر و نقوش حاجی مبارک بطبع رسیده

مطبعه و رساله‌خانه بهرام‌خان

۷۱. اظهار کننده ذیل

بمغتیت شہود ذیل

کرمه	پدر علی	پدر علی
عبدالله	ارشدی	عبدالله
نعمت الله	سید علی	نعمت الله
محمد علی	نعمت الله	محمد علی
حسن علی	کریم علی	حسن علی
محمود علی		محمود علی

چونکه مامور سجل احوال مستقیم حضور بهم رسانیده سجل احوال ممنوع را بطریق ذیل اظهار داشت

مادر	پدر	
طهر ضعیف	از اسهال و دل‌درد	سینه درد
ریش	موش	ده یونج
چهره پال	چهره پال	سینه و دهن
نرم کننده ران	نوازش	نوروز زارت
	تغییر	نوروز زارت

١- لا - ٢- مطابق

امضاء مامور سجل احوال

امضاء شیخو د

بقاء اظهار کننده

محمد رزوی

و باطن طبیعت است و هیچ شئی را می شنود و باطنش بالا از آلهه است
 که بهتر بتواند طبیعت را بشناسد و کمال و قوتی که تا پیش خود از انعام کرده است
 و بعد دادم بکار ایشان خواهم داد و بخواهم از ایشان شایسته تر شود و از
 آنجا که گویند که توانسته شود و در همه کارها کمال از ایشان است و از این
 ها می گویند که شایسته تر از ایشان است و در همه کارها کمال از ایشان است
 و از اینها قطع کرده ای است.

الحمد لله

من فسانه دل عاقل تمام



اول شب است

داشتی در کنار چنگل خرقی تنها نشسته بزمین و منتظر است



دل من دل من دل من ا
 عزا و خطرا قابل من ا
 به خوی و قیدر و عزت
 تو آخر چه شد حاصل من

۲

جز سرفک و غم و ناامیدی

بر ای بیوا دل چه بدی

سید

[illegible][illegible]

سفرنامه بار فروش

اثری نویافته از نیما یوشیج

علی میر انصاری

مقدمه

نیما در مهر ۱۳۰۷ ش به همراه همسرش وارد شهر بارفروش (بابل) شد. همسرش در این زمان عهده دار تدریس در «مدرسه دوشیزگان سعدی» بود ولی او شغل به خصوصی نداشت و تنها به کارهای پراکنده‌ای که بر عهده گرفته بود، روزگار می‌گذراند^(۱). اقامت این دو در بارفروش تا پایان همین سال تحصیلی یعنی تا خرداد ۱۳۰۸ ش، ادامه یافت. در این مدت، نیما نامه‌های بسیاری به دوستان و نزدیکانش نوشته است. از لابلای این نامه‌ها که شمار آنها به نوزده نامه می‌رسد، می‌توان به گوشه‌هایی از زندگی ادبی نیما و از آن جمله آثاری که در این مدت خلق کرده است، دست یافت. آثاری مانند: «تاریخ ادبیات ولایتی»، «کفش حضرت غلمان»، «آیدین»، «حکایت دزد و شاعر» و «سفرنامه بارفروش»^(۲). گذشته از نمایش نامه «کفش حضرت غلمان» که در سالهای اخیر چاپ شده است^(۳)، بقیه آثار یاد شده تاکنون مفقود و یا، نایافته محسوب می‌شدند. اخیراً نسخه دستنویس «سفرنامه بارفروش» به خط نیما در «سازمان اسناد ملی ایران» یافت شده است. موضوع این مقاله درباره چگونگی خلق این اثر و ویژگیهای این نسخه است و پس از آن گزیده‌ای متن «سفرنامه بارفروش» درج خواهد شد.

آنچه نیما درباره این سفرنامه و چگونگی شکل‌گیری آن گفته، تنها در نامه‌های وی انعکاس یافته است و در دیگر آثار او، نشانی از این کتاب دیده نمی‌شود. از نامه‌های نیما برمی‌آید که او در ابتدای ورود به بارفروش (مهر ۱۳۰۷)، تصمیم می‌گیرد تا مشاهدات روزانه خود را در دفتری مخصوص نگاشته و نام آن را «سفرنامه بارفروش» بنهد. نیما در نامه‌ای که به تاریخ ۱۱ بهمن ۱۳۰۷ برای یکی از دوستانش از بارفروش فرستاده، در این باره نوشته است:

«۲۰ روز است که من در بارفروش، صفحات این کتاب کوچک را به حسب تفنن پر می‌کنم. به

گمانم می‌توانم سوغات تازه و سودمندی برای ایام غیبت من باشد ... بارفروش به خوبی مرا مشغول می‌کند. هر وقت به جنگل‌های درهم اطراف می‌روم و در بین مردمی که به عادات و اخلاق دیگر آشنا هستند گردش می‌کنم، با کمال دقت در آنها مطالعه کرده، پس از آن خود را در مقابل سفرنامه کوچکم می‌بینم»^(۴).

نیما در ثبت مشاهدات خود دقت داشته و سعی می‌کرده است تا آنها را به طور کامل بنویسد. او در نامه ۸ آذر ۱۳۰۷ به رسام ارزنگی می‌گوید:

«در این جا با کمال دقت، سفرنامه بارفروش را می‌نویسم.»^(۵)

همچنین در نامه ۱۵ دی ۱۳۰۷ به یکی از دوستانش به نام مفتاح، به ماجرای جنگالی و معروف خود در تاتر بارفروش اشاره می‌کند و می‌افزاید که این موضوع را «در سفرنامه خود نوشته‌ام»^(۶)

ویژگی‌های نسخه «سفرنامه بارفروش»

نسخه «سفرنامه بارفروش» در «سازمان اسناد ملی ایران» دفتر کوچکی است به ابعاد ۶ × ۱۰ سانتیمتر که جلدی سیاه رنگ داشته و بر روی آن عنوان «سفرنامه بارفروش» نقش بسته است. این دفتر ۳۸ برگ دارد و برگها دارای صفحه شمار است و از ۱ آغاز شده و تا ۶۲ به ترتیب ادامه یافته است. به دنبال آن و پس از یک برگ سفید، ۷ برگ دیگر در دفتر وجود دارد که هیچ صفحه شماری بر بالای آن دیده نمی‌شود. تاریخ‌هایی که بر این ۷ برگ نوشته شده، نشان می‌دهد که ترتیب اوراق رعایت شده و خللی در آنها وجود ندارد. گفتنی است که صفحات ۱۱ - ۱۴ و ۱۹ - ۲۲، متعلق به دفتر نیستند و مطالب، بر روی اوراقی جداگانه نوشته و در جوف دفتر گذاشته شده است. همچنین برگ ۲۴ نیز از دفتر کنده شده است. به نظر می‌رسد در صفحات ۱۱ - ۱۴ و ۱۹ - ۲۲، مطالب تجدیدنظر شده‌ای وجود داد که نیما بعداً آنها را به سفرنامه خود اضافه کرده و نیز برگ ۲۴ نیز توسط خود وی از آن جدا شده باشد. زیرا این صفحات مربوط است به سفر رضاخان به بارفروش که نیما با لحنی طنزآلود از آن یاد کرده است و شاید بعداً به دلایلی وی مجبور به تجدیدنظر و یا جدا کردن بخشی از آن شده

باشد.

این سفرنامه به گفته نیما «بسیار تند و سریع»^(۷) و با مداد نوشته شده است. از این رو بد خط بودن آن، کم رنگ شدن بسیاری از کلمات، به اضافه خطوطی که نیما بر روی برخی از سطور کشیده، در مجموع این سفرنامه را بسیار ناخوانا کرده است. یادداشتهای نیما در این سفرنامه از ۲۱ مهر ۱۳۰۷ آغاز می‌شود و به ۸ آبان همین سال خاتمه می‌یابد یعنی تمامی ۳۸ برگ این سفرنامه، تنها مربوط است به اقامت ۱۸ روز نیما در بارفروش. تردیدی نیست اولین روزی که نیما به ثبت مشاهدات خود پرداخت، همین روز جمعه ۲۰ مهر است زیرا در این سفرنامه، در وقایع این روز اشاره می‌کند که شب قبل وارد بارفروش شده است^(۸). اما قطعاً ۸ آبان، آخرین روزی نیست که نیما به ثبت وقایع بارفروش پرداخته است. زیرا با توجه به نامه‌هایی که او در پائیز و زمستان ۱۳۰۷ نوشته^(۹)، وی حداقل تا دیماه همین سال به «پر کردن صفحات» سفرنامه مشغول بوده و تا پایان همین سال تحصیلی در بارفروش اقامت داشته است.

در اینجا این سوال پیش می‌آید که ادامه وقایع سفرنامه کجاست و دچار چه سرنوشتی شده است؟ در جواب به این سوال تنها می‌توان به دو احتمال زیر متوسل شد:

- ۱ - ممکن است ادامه این سفرنامه در مجلد دیگری بوده که مفقود شده باشد.
 - ۲ - ممکن است یادداشتهای بعد از ۱۸ آبان، هیچ‌گاه از صورت چرکنویس خارج نشده و اساساً پاکنویسی از آن به عمل نیامده باشد.
- به هر تقدیر هر یک از دو احتمال بالا را که صحیح بینداریم، در حال حاضر از «سفرنامه بارفروش»، تنها همین دستنویس در اختیار است و فعلاً چاره‌ای جز بسنده کردن بدان نیست.

پانویس:

- ۱ - «کماندار بزرگ کوhestan»، سیروس طاهباز، یل‌دمان نیما یوشیج، تهران، ۱۳۶۸.
- ۲ - نامه‌ها (از مجموعه آثار نیما یوشیج)، به کوشش سیروس طاهباز، تهران، دفترهای زمانه، ۱۳۶۸: ص ۲۵۷، ۲۷۰، ۲۷۹، ۲۸۸، ۲۹۰، ۳۰۳.

۳ - برگزیده آثار نیما یوشیج (تر)، به کوشش سیروس طاهباز، تهران، بزرگمهر، ۱۳۶۹: ص ۱۶۵، ۱۷۶.

۴ - نامه‌ها، ص ۲۴۹.

۵ - نامه‌ها، ص ۲۵۷.

۶ - نامه‌ها، ص ۲۶۲.

۷ - سفرنامه بارفروش، برگ ۳.

۸ - نامه‌ها، ص ۳۰۴.

۹ - نامه‌ها، ص ۲۴۹.

سفرنامه بارفروش^(۱)

مقدمه و کتاب

مقدمه کتاب^(۲)

[۳۱] امتحان می‌کنم ببینم آیا می‌تواند گزارشات یومیه من کتابی باشد که خواننده را تا زمانی به خود مشغول بدارد. اگر این از من سر بزنند، به وجود بعضی صفات در خود مطمئن می‌شوم که معجزه نامیده نمی‌شود. ولی بی‌شبهت به معجزه هم نیست. زیرا این گزارشات اینقدر خود مرا حالبه، به خود جلب نمی‌کند... شاید چند سال بعد برای من این یادداشت‌ها یادگارهای غم‌انگیزی واقع بشوند... ولی بالاخص مربوط به خود من و چندان باعث اثر در دیگران نخواهد بود. فقط یک چیز مرا امیدوار می‌کند و به من می‌گوید این کتاب را منتشر کنیم و آن این است که... کاوش کنید در این سفرنامه سفر کوچکی من چیزهایی خواهید یافت که به من و شما هر دو نشان می‌دهد که مطالب خالی از جذابیت نیست. حال اگر معمار تاریخ نویس، رمان نویس، عالم اقتصاد، قاضی، حاکم، سپاهی، معلم و هر چه باشید، مخصوصاً وقتی شاعر نیز باشید، در این کم و بیش مطابق دلخواه خودتان نکته‌هایی می‌یابید که اگر... بسط داده نشده است، می‌توانید با فکر خودتان آن را بسط دهید. خواهید دید از کوچکترین چیزها نیز شاعر فکریایی دارد. ... من نمی‌نویسم چیزهایی را که به نظر من تازگی داشته، یا چشم‌دیده‌ام، یا شنیده‌ام، و پس از تحقیق تصین کرده‌ام. آن کتاب تابلوی دقیقی است که با کمال مواظبت، آثار و اخلاق و سیمای پدران را گرفته و به اخلاف آنها یادگار می‌دهد. ...

نیمه

۱- در این بخش، گزیده «سفرنامه بارفروش» درج شده است. متن کامل آن در فرصتی مناسب منتشر خواهد شد. مؤلف

۲- نیمه مقدمه «سفرنامه بارفروش» را در صفحه ۳۱ دفتر خود نگاشته که آن را در ابتدا سفرنامه آورده‌ام.

جمعه ۲۰ / مهر / ۱۳۰۷

از بالای مهمانخانه

[۱] صبح زود همین که بیدار شدم، چشم من به منظره پشت‌بام‌ها افتاد زیرا در طبقه فوقانی عمارت مهمانخانه منزل گرفته بودم خیال کردم در دکان کوزه فروشی‌ها هستم. بارفروش [یک] دکان کوزه فروشی است. ثبت بعضی از این یادداشت‌ها بی‌ثمر نیست. در اینجا پشت بام‌ها از سوفال‌های قرمز ترتیب یافته است. که هر ردیف از آن سوفال‌ها یک دیوار ناودان کم ظرفیت است. در سایر اوقات از چاه آب می‌کشند معه‌ذا خوب سیراب می‌شوند و نباتات به واسطه رطوبت هوا و مکان به سرعت و سماجت رشد می‌کنند. شاخه‌های مو، ساقه‌های کدوی غلیانی از دیوارها بالا می‌رود و شاید از مردم هم. از آنجا روی سوفلهای پشت‌بام‌ها افتاده، گل و میوه می‌دهند. وقتی که نظر انداختم، دیدم از خلال این همه سوفال‌هایی که مثل فلس ماهی روی هم افتاده‌اند هیئت درخت‌های نارنج و مو و این نوع کدوها می‌توانست خیلی متنوع و باشکوه باشد ولی افسوس درخت‌های انجیر چرا این هیئت را لکه‌دار می‌کند. درخت‌های انجیر چرا از همه درخت‌های این شهر بلندترند. سلیقه بارفروشی است یا استعداد و استعداد انجیرها. ولی من اگر حاکم بودم حکم می‌دادم تمام آنها را درختان انجیر را سر ببرند سرم را پیش بردم از کنار خیابانی که به اسم شاپور تاسیس شده است. مرد زردچهره لاغر اندامی که قبای بلند تاجر‌ها را در برداشت، به سرعت رد می‌شد. از پیشانی برآمده و بینی دراز و چشمان حلقه زده‌اش دانستم بارفروشی است. به او هم حکم شده بود، کلاه پهلوی داشته باشد ولی چرا قبلاً حکم خود را درباره خود اجرا نمی‌کند. آن حکم این است که اسراف نکند و او هنوز دامان [۳] بلند قبایش را کوتاه نکرده بود. دیشب در علی آباد نتوانسته بودم بخوابم. از فیروز کوه تا اینجا در راه آهن بودیم. در دلی چال نهار خورده بودیم. بخارات ترن و حرکت سریع اتوموبیل زیاده از حد مرا کسل کرده بود. به خودم لعنت کرده بودم من بعد به این گونه سوار نشوم. بعد از نصف شب اینجا رسیدیم. و فوراً به این مهمانخانه رسیدیم و یک اطاق کرایه کردم. این اوضاع است که مرا بیدار می‌کند. این صدا نمی‌گذارند یک مسافر خسته از راه به خواب برود. نیما.

شنبه ۲۱ / مهر / ۱۳۰۷

در اوجابن

در اوجابن یک خانه محقری کرایه کردم. کنار افتاده و خلوت است. درخت نارنج زیاد دارد. به علاوه یک پستوی مرطوب بادگیر، یک چاه، یک دلو و یک نی بلند که به آن دلو بسته شده است. بقدری بلند که از بیرون خانه، نوک آن پیداست و این تصور می‌کنم بیرق بارفروشی‌هاست. زیرا تمام خانه‌ها از همین نی‌ها دارند. نشان خاص بارفروشی بودن این است. هر وقت نوک آنها تکان می‌خورد، شخص می‌فهمد یک بارفروشی آب می‌خورد. یعنی یک نفر از زیر خانه خود که روی آب بنا شده است برای امرار حیات خود استمداد می‌جوید. بنابراین به هر جا که وارد می‌شوید، رطوبت است. همان طور که به هر طرف نگاه می‌کنید، نارنج و قدری نظر بلندتر شوید، سופال است. پس از آن ابرهای دائمی یعنی عزای ابدی طبیعت. [۴] همیشه این سیمای عبوس بالای سر ایستاده است. در حین طوفان، همیشه درهم فشرده شده، گریه می‌کند. معهذا بارفروش شهری لا است، روی آب و زیر آب. مثل یک کشتی که در حین طوفان، روی آب متوقف است. کشتی می‌رود، رد می‌شود. سیر می‌کند. اگر کمی زمین را بکنند به آب می‌افتند. بین آب و آتش. مثل این است که به بارفروشی‌ها حکم شده است از جای خودتان تکان نخورید. و فی الحقیقه همین نیز هست. کجوری‌ها، یوزی‌ها و سوادکوهی‌ها، در نظر آنها همان مهارت را دارا هستند که ققازی‌ها در انتظار طهرانی‌ها و یزدی‌ها. و بارفروشی‌ها همان شکوه و عظمت، فهم و بصیرت را در انتظار کوه‌نشین‌ها دارند که اروپائی‌ها در انتظار آسیائی‌ها. نمی‌دانم این تفاوت در حرکات چه عللی در دنیا وجود دارد. ولی می‌دانم زمان و مکان به مراتب در این تفاوت، تقصیر کار به شما می‌روند. نیما. [۵]

یکشنبه ۲۲ / مهر / ۱۳۰۷

چیزی که قابل ذکر است، هیئت نظیف کوچه‌هاست. آنها را کوچه‌های وسیع و خیابانها تنگ باید اسم گذاشت. شب‌ها با فانوس‌های بادی که به دیوار آویخته شده است، روشن می‌شود. از کف، با قلوه سنگ‌های بسیار ریز و شمرده نشدنی، ساخته شده است ولی نه مثل مسکونه‌های معمولی. در این جا سنگفرش عبارت از وسیله تنظیفی است که نه خاک به خود

می‌گیرد و در مواقع باران، نه باران. در طهران بالعکس. از حسن تصادف در زمین و در هوا نیز مامورین بلدیہ وجود دارد که بدون اهمال در این نظافت شرکت دارند و آن مامورین باد و باران و رطوبت است.

اگر قدری مایه به کار می‌رفت در ظرافت ساختمان‌ها مخصوصاً روکار بناها و پایه‌های آنها دقت به خرج داده می‌شد، بارفروش بهتر از بادکوبه بود و به مراتب بهتر. دیروز از این کوچه‌ها با عالیہ رد شدم و به بازار رفتم. یک بازار باز و مرتب ولی معبر آن قدری تنگ وقتی که از بین مردم می‌گذرم، به حال تعجب به من نگاه می‌کنند مثل این که جرمی را می‌بینند. مخصوصاً وقتی که با عالیہ [۶] نزدیک به هم راه می‌رویم. نیما. [۷]

شب ۳۳ / مهر / ۱۳۰۷

دست فروش‌ها

از بازار برگشت می‌کنم. مثل یک متاع نو که از نمایشگاه خود برگشت تا مدتی خود را در معرض تماشای مردم گذارده‌ام مدتی تماشا کرده‌ام. آنها نتوانسته‌اند مرا بشناسند و من بالعکس هر چه را شناخته‌ام، مدتی تماشا کردم. زنها اتفاقاً در این جا کسب می‌کنند و این در ایران واقعای است که اتفاق می‌افتد. کسب این زنها عبارت از فروش میوه‌جات [۱] بعضی اقسام صیفی است. از روی فشار احتیاج است که با مردها همکار می‌شوند، در این، علامت فقر و بیچارگی است نه علامت تعاون. گدائی در صورت کسب! کسب آنها فروش میوه‌جات و بعضی اقسام صیفی از قبیل فلفل تازه، بادمجان، کدو، سیب زمینی. بچه‌ها در این رویه که از غروب آفتاب شروع می‌شود با آنها شرکت دارند و محفوظ و در جوار آنها گاهی مردها هم. بیچاره دست فروش‌ها همیشه عقب افتاده و پس مانده‌اند مایه آنها کم و کسبشان کم منفعت است. در عوض زحمتشان زیاد و در انتظار پست و حقیرند. این است، دست فروشی [۸] این سرنوشت از کجا سرچشمه می‌گیرد. از همان جا که در یک شهر کوچک انواع و اقسام گدا دارد و اجتماع بلدیہ و یا عدلیہ به هر عنوان که آنها را نام بدهیم قباحات این مناظر احساس نمی‌کند. اجتماع مثل سنگ از روی سر این مجروحین می‌غلطد آنها را آزرده و رنجور می‌کند. من در همین کوچه علاوه بر یک نفر که در موقع تولد، اخلال دماغ داشته است دو دیوانه صحرایی دیگر

سراغ دارم. آیا این مرض از چیست. بهتر این نبود که اغلب دیوانگان را بی پول اسم بگذاریم. می گویند بارفروش یک شهر ثروتمند است. معنی این کلمه را نمی فهمم. ثروت یک عده چه مربوط به ثروت عمومی است. من بالعکس می گویم بارفروش یک شهر فقیر !!! و یک شهر غم انگیز است. سرمایه دارهای معدود، عبارت است از رؤسای این مؤسسات اند. رؤسایی که ابداً تخفیفی در این بدبختی نمی دهند. بلکه از خون آنها تغذیه می کنند. بعد از آن پوستشان را می کنند. آیا عنوان دیگر که غیر از این دو عنوان باشد، لازم است به بارفروش بدهم. تا زانو در تمام مزارع اطراف جان می کنند برای این که حاجی ها ارباب های بارفروش آهسته، تنفس بکنند. در این جا سه صنف مردم وجود دارند. صنف اداری که اغلب غیر بومی و خوش لباس تر از دو صنف دیگرند. اینها مزد می گیرند. با بعضی اغراض به جان یکدیگر افتاده اند. [صنف دوم] سرمایه دارها و صنف دیگر زارعین هستند. زودتر از همه به کار می روند و آخرتر از همه برمی گردند. از وقتی که آفتاب طلوع می کند در گل و لای، برنج کاری می کنند. برنج درو می کنند [۹] همین که آفتاب غروب کرد از مزرعه برمی گردند. با پای برهنه همان طوری که لیفه های شلوارهایشان [۱۰] در موقع کار بالا زده بودند در کوچه ها ولو می شوند. خیلی چابک اند ولی خیلی متفکر. خانه های آنها اغلب در کنار شهر اتفاق افتاده است و پشت بامهایشان از ساقه های برنج ترتیب یافته است. دهانه درگاههایشان مثل دهانه چاه است و سقف هاشان را دود، زده است. خودشان و گاوهایشان در تابستان و حتی زمستان در یکجا می خوابند. خوراک آنها ماهی و برنج پخته است و شکر سرخ است. اگر جوجه داشته باشند، یا شغال می برد یا ارباب. [۹]

دوشنبه ۲۳ / مهر / ۱۳۰۷

خیابان شاهپور

از یک ماه به این طرف خانه ها را تراشیدند. و بلدیة خیابان شاهپور را تاسیس کرد. سابق بر این خیابان «خرم» بود. و این اسم از آن جهت به آن داده شده بود که در قرن گذشته و اوایل قرن حاضر، یکی از متعلقات شاه ماضی در آن جا منزل داشت. این خیابان از شمال به جنوب معتد می شود. سبزه میدان و باغ ملی در انتهای آن واقع شده است بعد از آن دیگر شهر نیست و

صحرا و مزرعه است. اغلب مغازه‌ها و خانه‌های آن مختص به آرامنه است و به طرز جدید ساخته شده به این معنی که دریچه‌های روشن و شیشه‌های بزرگ دارد اطاق‌هاشان طاقچه و رف زیاد ندارد. به دکان بقالی مشابهت ندارد. می‌توانند به دیوارهاشان تصاویر و تابلو بیاویزند. در این خیابان علاوه بر مهمانخانه بارفروش، یک مهمانخانه دیگر وجود دارد که آن هم مختص به آرامنه است، موسوم به مهمانخانه شمال. و اسم گذاری این مهمانخانه به این ترتیب واقع شد. اول صاحب مهمانخانه به اسم مهمانخانه لندن تابلو ساخت و این تقلید و هوسی از روی کرده‌های مهمانخانه‌های پایتخت بود. در طهران هم [۱۰] به این رسم مهمانخانه‌ای وجود دارد. رئیس معارف سابق، مهمانخانه‌چی را احضار کرد. از او پرسید «خودتان را مسخره کرده‌اید یا ما را» مهمانخانه‌چی جواب نداشت. دوباره پرسید: چرا یک اسم فارسی مناسب به مهمانخانه خودتان نگذارده‌اید و پس از آن کلمه لندن را پاک کردند و کلمه شمال جانشین آن شد و توجه شاه و معمار بلدیّه تمام در آباد کردن این خیابان قرار گرفت؛ در حوالی آن قرائت خانه کوچکی به همین اسم تاسیس یافته است. از موسسات لازم، دندانسازی بطروسیان و عکاسخانه و صحنه، تمام در این خیابان واقع شده‌اند. همین طور کلوب روس‌ها. در این کلوب دو نفر روس منزل دارند. که تمام اوقاتشان تقریباً به بازی بیلیارد می‌گذرد. این شاید برای نمایش در انظار مردم ساده این ناحیه باشد ولی بیشتر برای اتلاف وقت گمان می‌کنم. یکی از آن دو نفر سفید می‌پوشد به طرز پیرهن تولستوی. دیگری خاکستری و منتها درجه اروپائی اولی موهای سرش ریخته، سرش طاس شده است. دومی پر مو و آلا بروز اولی چاق، دومی لاغر. اولی متین، دومی چابک و من یک عیب در این جا می‌بینم که این نمونه‌ای خوب نمونه‌ای برای سرش در انظار این مردم نیست. جوان‌ها برای اروپائی شدن اول فکل می‌زنند و پس از آن به قمار می‌نشینند. من می‌ترسم عنقریب بارفروشی‌ها به همین طرز تقلید کنند. زیرا ما در آموختن [راه] آسان‌تر را زودتر قبول می‌کنیم. پس از آن آرزو ما را اوج می‌دهد، می‌خواهیم وانمود کنیم که مشکل‌ترها را هم آموخته‌ایم. نیما. ۱۱۷]

در بین معماری بومی ما است. هیئت بنا در این محل مصفا، عبارت از یک وسط ساز یک طبقه یا دو طبقه است که از دو طرف در باز می‌کند. یک طرف آن به منزله حیاط و طرف دیگر دهلیزی است برای تغییر و جریان هوا. این رعایت دقیق در کلیه ابنیه برای مدافعه با گرمای تابستان به عمل آمده است. ولی در همه حال اطاقهای مسکونی با تخته، کف‌سازی شده‌اند. سقف‌ها با تیرهای مربع تراشیده شده و قابهائی که پشت آن تیرها سوار شده‌اند با کم و بیش از تزئینات ساده خود بی شباهت به سقف‌های کوهستانات این نواحی نیست؟ مجردی‌ها با روکارهائی ساخته شده‌اند که بیشتر به آنها شکل خروجی می‌دهد و این روکار بوته‌های تاج و ترمه درازی است که از گچ و خاکستر در بین بنا ترسیم یافته است. [۱۲] در صحن هر یک از حیاط‌هاشان یک حوض کوچک و یک چاه ساخته‌اند که اطراف آن را با ساروج بالا آورده‌اند. ولی چه چیز دهانه این چاه را تا قعر آن با سبزه‌ها و ... برگهای ریز و دقیق که به خیال شاعر شباهت دارد پر کرده است. در این پستوی فرو رفته به زمین که من نگاه می‌کنم چاه و در آن آب نمی‌بینم. خزه و سبزه‌هایی که روی هم رفته‌اند تا مجموعاً خود را در آئینه منعکس کند. تمام این تشکیلات برای انعکاس است. آیا این وجاهت، عطیه طبیعت نیست. پس چرا صحن حیاط‌ها از ته دیوارها تا زیر درخت‌های نارنج، مرطوب و مملو از الهامات سکونت انگیز است. چه چیز به این خزه‌های قشنگ یاد داده است تاریک شوید. سایه بیندازید بارفروش شهر [۱۳] نیست. دیوان شعر است. با یک مخرج شاعرانه. شاعر خود را در آن داخل می‌بیند و از اعماق تاریکی‌های آن بیرون می‌آید. قدیم‌ترین خاطرات شورانگیز بچگی من که زمان، آنها را تقدیس کرده و جمال اضافی داده است. آنچه شنیده‌ام یا دیده‌ام. بیشتر هیئت تاریک چند دیوار بلند عهد شاه عباسی و زندگانی بسیار قدیم را [که] جلوی چشم می‌بینم. این است مطابق دلخواه من. یک شهر تاریک شاعرانه. چیزی که پس از مدتها، آن را پیدا کرده‌ام. شهری که رویای آن از خیال پر است. نیما. [۱۴]

شب ۲۵ / مهر / ۱۳۰۷

از چند روز به این طرف خبر ورود مهمان مشهوری در شهر شیوع داشت. از صحرای تراکمه بازگشت می‌کرد. به اسب دوانی رفته بود. ۲ روز قبل از ظهر به این جا رسید. برای

استقبال دیشب تهیه شده بود از صبح زود صدای طبلشان مرا از خواب بیدار کرد و آزان‌ها مردم را جمع کرده بودند. پیش آهنگ‌ها را شمردند به اضافه ۱۶ پیش آهنگ که از شاهی آمده بودند. عده‌شان به پنجاه نفر می‌رسید. آنها را به معیت شاگردهای مدرسه‌ها یعنی سه مدرسه به استقبال فرستادند. رؤسای ادارات از جلو رفته بودند. در کنار شهر در ناحیه‌ای که به «چهارشنبه پیش» مشهور است، ساکت و آرام و دست به سینه ایستادند. ولی شاگردها ساکت نبودند و سرود می‌خواندند. بیرق به دست داشتند بعد از شاگردها، تجار و از عقب آنها اصناف مختلف و چون آنها تمام می‌شدند یک عده فقرای ژولیده، آنها هم کلاه پهلوی داشتند [۱۵] وقتی که این میهمان در مقابل این جمعیت انبوه رسید، پیاده شد در بین همه و کف زدن‌ها و سرودها به حاجی حسین جان، تاجر معروف رسید. [حاجی] ریش انبوه و قبای بلند داشت و به فشار حکومت، عمامه را از سر برداشت و کلاهی شد. این پیرمرد در موقع راه سازی قرار شده بود پنج هزار تومان کمک کند. به پایتخت رفت و به شاه عریضه داد. بدبختانه شاه به او گفت تو باید ده هزار تومان بدهی. این بدبختی ناشی از سماجت در عدم تحمیل بدبختی اول بود. گاهی شخصی از بلیه‌ای که می‌ترسد، فرار می‌کند به خیال این که از آن بلیه جسته است و این مضاعف ساختن آن بلیه است و حاجی ... بدون حرف به بارفروش آمد. همین که چشم شاه به او رسید او را به شاه معرفی [۱۶] کردند. شاه ایستاد از او پرسید، چند سال داری؟ [حاجی] تعظیم کرد. پولت زیاد است؟ دوباره حاجی حسین تعظیم کرد. پسر هایت کجا هستی؟ باز هیکل حاجی تعظیم کرد. چراغعلی خان خنده‌اش گرفت، به تمسخر به شاه اظهار داشت، پسرهای حاجی به فرنگ رفته‌اند، علم تحصیل کنند. در صورتی که برای معالجه مرض رفته بودند. حاجی از نو تعظیم کرد. اعلیحضرت لبخند زد. به سر تا پای حاجی برآورد کرد و گفت ریشت را می‌تراشی. قبات را کوتاه می‌کنی! حاجی باز تعظیم کرد مثل این که زبان نداشت نمی‌توانست حرف بزند. ولی شاه ملتفت تعظیم آخرین او نشد و رد شده بود.

مستقیماً از آن جا سوار شد و به باغ شاه رفت. این باغ را تازگی برای ولیعهد خریداری کرده‌اند. و تا شهر چندان فاصله ندارد و آن طرف [رودخانه] بابل اتفاق افتاده است بعد از آن تمام شهر قسمت از شاه بود. امروز برای بارفروشی‌ها خیلی تازگی داشت. هر چند شاه هر ساله از وطنش دیدار می‌کند. ولی بارفروشی‌ها دیرتر از طهرانی‌ها از تماشا سیر می‌شوند.

چشم این اشخاص ذره بین است. اندک چیزی را بزرگ می‌کند ولی عاجزند از این که کوچک‌ترین دقتی را در اعمال روح انسانی به عمل بیاورند. برای من یک چیز طرف دقت می‌شود و آن اینجاست که مغز به دوربین شباهت دارد از یک طرف بزرگ نشان می‌دهد و از طرف دیگر کوچک. در همه حال بدون داشتن فکر، انسان نمی‌تواند به طور حتم [۱۷] و یقین دیدن خود را اظهار بدارد. بارفروشی‌ها می‌شنوند که شاه می‌آید. فقط عظمت و مهابت مفروض، خاطره آنها را بر می‌کند. بی‌جهت می‌ترسند ولی نمی‌فهمند چه چیز آنها را تا این حد به اضطراب نزدیک کرده است. زیرا بارفروش یک شهر قدیمی است. سلطه چندین قرن استبداد به حسب وراثت، در نسل آنها اطاعت و ترس را یادگار می‌گذارد و بقایای اثرات مختلفه آن سلطه هنوز در ذهن آنها حکمفرمائی می‌کند. می‌خواهند به آستان ملوکانه عریضه بدهند اسم بارفروش را بردارند و اسم شاپور را روی شهر بگذارند نه مدرسه و خیابان. از چندی به این طرف می‌خواهند در حوالی سبزه میدان مریضخانه به اسم مریضخانه شاپور تأسیس کنند. پایه‌های آن ساخته شده است [۱۸] از اعلیحضرت درخواست کردند اولین سنگ بنای آنها را با دست خود بر روی بنا بگذارند ولی بعد یک بیل نقره ساختند. دسته کوتاه آن را از روبان‌های سه زنگ لفافه کردند و به تیمور تاش دادند و اعلیحضرت آن را به دست گرفت. مقداری خاک برداشت و به اطراف ریخت و گفت از آن جا شروع کنید و بعد بیل را به دست رئیس معارف این طرح ریزی که این همه با شوق اهالی شروع می‌شد، چهار ساعت بعد از ظهر انجام گرفت. عده بسیاری از اهالی حاضر بودند و به ضمیمه آنها عده معدودی از شاگردهای شش هفت ساله مدرسه نسوان، موهایشان را با روبان بسته بودند و در حاشیه روبان نوشته شده بود «زننده باد اعلیحضرت»، شاه پرسید این دخترها که‌ها هستند گفتند شاگردهای مدرسه، دست به چانه یکی از آنها زد و گفت درس هم می‌خوانند. جواب دادند الفبا را بلد شده‌اند و بقیه تقاضا کردند این اطفال سرود بخوانند شاه تقاضای آنها را قبول کرد. خود شاه دست زد، دیگران هم دست زدند. سرود خواندند و هل‌هل کردند. پیش آهنگ‌ها یکدیگر چسبیدند روی هم بالا رفتند. دیوار ساختند. بعد از آن شاه سوار شد. کوچه‌ها مملو از تماشاچی بود. ولی نه پشت بام‌ها، متأسفانه بارفروشی‌ها نمی‌توانند اوج بگیرند و صعود کنند. پشت بام‌ها توفال است اگر آنها بالا بروند می‌شکند. آزان‌ها، کسانی که کلاه پهلوی نداشتند

تهدید کرده، می‌گرفتند. بعد کلاه پهلوی دارها، فقراء را جلو انداختند، تمام مثل ترازوی میزان نشده ایستاده بودند. یا بچه‌هایشان عر می‌زدند یا خودشان پر حرفی می‌کردند ولی شأن و جلال شاهانه بدون اینکه متوجه ترس و احتیاط آنها بشود از میان آنها رد نشد. نیما. [۱۹]...

۲۵ / مهر / ۱۳۰۷

بازگشت افکار

در صحن حیاط خانه چه می‌کردم، بی‌فایده نیست بنویسم. زیرا تمام اوقات من به گردش در شهر و اطراف شهر نمی‌گذرد. برای من در هر کاری دو نوبت وقت لازم است. چنانچه در نوشتن یک دفعه می‌نویسم و دفعه دیگر تصحیح می‌کنم و بر محسنات آن می‌افزایم در سایر اوقات نیز یک نوبت لازم است که به دقت مشاهده کنم و یک نوبت دیگر برای من، این که مشاهدات خود را از هم تجزیه و تفکیک کرده، نتایج خاصه هر یک از آنها را به خوبی بدست بیاورم. برای این کار و برای رفع خستگی لازم است در گوشه خلوت آشیان خود ساکت بمانم در این وقت به صداهای اطراف گوش می‌دهم و انعکاس اصوات هر یک از آنها در روح من مثل انعکاس در شن‌های دور در اعماق ظلمت است دیروز نصف وقت به همین طریق گذشت وقتی که زیر درخت‌های نارنج رسیدم از خودم پرسیدم تو به کدام یک از آرزوهای خود رسیده‌ای [۲۰] هر کدام از آرزوهای حیات مخصوص دارند. روح دنیایی است که در آن موجودات متنوعه زندگی می‌کنند. چیزی که هست تمام آنها در نظر نامرئی نیستند. و ما این را تصور نمی‌کنیم. تا این که کمی پیشرفت کرده آن زمان مشاهده می‌کنیم که از آرزوهای ما آرزوهای نو زائیده شده و هر کدام جداگانه رشد کرده ما را به پرتگاه‌های عظیم یا به طرف خوشبختی‌های شناخته نشده سوق داده‌اند. مطابق این قاعده طبیعی آیا عدم موفقیت نیز قسمتی از آرزوهای ما را معدوم نمی‌کند. یا مانع از تجلی آنها نمی‌شود هر وقت به گذشته خود نگاه می‌کنم، آه می‌کشم و از خودم می‌پرسم آیا این تفکرات نباید مرا کسل کند آرزوهای خود را به کجا می‌بری [۲۱] بنابراین دانستم روح پس از این که اعتلاء و حیات یافت به همه چیز اعتلاء و حیات نو می‌بخشد می‌تواند در خود نیز موفقیت‌های مخصوص داشته در کار جسم مداخله نماید. بارفروش مریضخانه آروزها و تفکرات من است که من آنها را به دوش گرفته به

اینجا وارد شده‌ام. در این موقع چشم‌هایم به یک نقطه نامعین دوخته شده بود. خیالات من به سرعت کار می‌کردند. خواستم موقعیت خود را به خوبی بسنجم. برای این کار از دور و نزدیک به خود نظر انداختم. عیناً موجود دیگری مثل خودم که معایب و محسنات او را می‌توانستم تا اندازه‌ای تشخیص بدهم. ولی این اولین نظری نبود که به این طریق به خود می‌افکندم. بارها خود را از قید قالب رها ساخته، به وجود خود تماشا کرده بودم. این تماشا مخصوص بعضی از شعرای خیال پرور است نیما. [۲۲]... [۲۵]

۲۶ / مهر / ۱۳۰۷

پنج‌شنبه بازار

برای این که خود را مشغول داشته باشم به پنج‌شنبه بازار رفتم. این رسم را خیلی دوست دارم. صبح زود به همین قصد از خواب بیدار شدم. عالی‌ه هم همراه من بود. محل بازار در «آستانه» است و «آستانه» میدان سبز وسیعی است که سابقاً قبرستان بوده. حالیه در آن تغییراتی داده شده به نحوی که حزن انگیزی خود را گم کرده است. غیر از این هم، بارفروشی‌ها بازارهای دیگری دارند که در هر روز از روزهای هفته که شروع می‌شود، اسم همان روز را به خود می‌گیرد. منجمله بازار چهارشنبه و جمعه و به علاوه یک بازار دیگر که در نیم فرسخی در امیر کلا دایر می‌شود. اینجا پرجمعیت مثل اجتماع تمام دهاتی‌هاست و بنا براین معتبرتر از همه بازارها. شبیه به بازاری که در «سرگذشت یاغی» شرح داده‌ام. در ظاهر جز خرید و فروش چیزی نیست ولی برای شاعر و نویسنده شایان اهمیت است. شاعر در هیاهوی مردم و از همه‌اسرار انگیز آنها، معرفت‌های ناقص و عجیب خود را تکمیل می‌کند. خطوطی را می‌خواند که دیگران از خواندنشان عاجزند و الفبای آن را به کسی درس نداده‌اند. در میان مشهودات خود چیزهایی را می‌یابیم که اگر چه گاهی چندان مهم نیستند ولی اقرار می‌کنیم که به وسیله فکر نتوانسته بوده‌ایم آنها را پیدا کنیم. اغلب این چیزها ... به کار شاعر و نویسنده می‌خورد. [۲۶] معرفت الروح مردم در نظر شاعر به مراتب پر جزئیات‌تر، دقیق‌تر و شرح داده شده‌تر از آن چیزهایی است که در کتب شرح داده می‌شود. وقتی که به وسط بازار رسیدم، در گیر و دار آن همه همه که یک نواخت و لاینقطع بود،

چندین دقیقه در مقابل یک کدو فروش پیرمرد که در این وقت در مقابل سبد کدوهایش چرت میزد، توقف کردم. مثل این که از راه‌های بسیار دور آمده بود. تمام شب را نخوابیده و از فروش کدوهای خود چندان [راضی] نیست فروش چند دانه کدو، پس از آن اتلاف وقت از صبح تا غروب برای یک مرد آیا می‌تواند کار نامیده شود. این فقط تعقیب و تابعیت عادت است این بدبختی در [کدام] بخش مملکت نیست «لادین»!

در ضمن این تماشا، به زن‌هائی که گردو و تخم مرغ می‌فروختند، متوجه شدم. اینها دیگر رقت‌انگیزتر از اولی‌ها به نظر می‌آیند. به عالیه گفتم به آنها نگاه کن. او به من عده دیگر از زن‌ها را نشان داد که در زیر دیوار بلند ساختمان دو طبقه ایستاده بودند. بدون مهمه و صدا، بچه، دستمال، یراق و بعضی خرده‌ریزهای دیگر می‌فروختند و اغلب آنها را به دیوار آویخته یا نصب کرده بودند. چشم من در بین آن اسباب‌ها به چند پارچه نیم‌دار افتاد که دانستم آنها هم، ته مانده خانه‌هایشان را به متاع فروشی خود داخل کرده‌اند. این همه مردم چه می‌کردند که مثل پروانه بر گرد دست‌فروش‌ها چرخ می‌زدند روی تمام این امتعه و این همه زن‌ها که آن قدر با سکوت و یأس و با روهای نیم‌گرفته در زیر چادرهای سیاه عادی [ساحالتی] رقت‌انگیز نشسته بود غباری غلیظ نشسته بود. [۲۷] هر قدر چشم‌هایم [را] بازتر می‌کردم این غبار غلیظ‌تر می‌شد. وقتی که خوب دقت می‌کردم تیرگی‌هائی شبیه به روشنائی آمیخته با صواب غم‌انگیزی بر من ظاهر می‌گشت. که من برای شناختن آن به واسطه نگاه‌های مدید خودکسل می‌شدم این سیمای ثانوی که این قدر مغموم و تیره، سرتاسر صور اشیاء را فرا می‌گرفت، انعکاسی از رنگ درونی آن همه ارواح رنجور بود که در نظر تمام تماشاچی‌ها گشوده نمی‌شد. مامورین حکومت و قضاوت آنهائی که بر این یک مشت زبان بسته فرمان می‌دهند، تمام در اطاق‌های عقب افتاده و دور از انظار خود، افتاده بودند، کی به تماشای پنج‌شنبه بازار می‌آیند. این لباس‌های زولیده و یک مشت مردان دهاتی و بی‌بضاعت نظر کسی را جلب نمی‌کند هر کدام از تماشاچی‌ها و مشتری‌ها، جنون مرا نداشتند. من به تمام وجود آنها احاطه و تعرف کرده، تماشا می‌کردم و آنها مخصوصاً وقتی که کلاهم را از سر برمی‌داشتم و عمداً این عمل را تکرار می‌کردم که تماشاچیان خود را بشناسم، تعجب می‌کردند ولی تعجب من به تمام چیزها و تماشای من در ارواح و اشکالی که بارها آنها را نشناخته‌ام بوده و اکنون بر شناسائی خود

می‌افزودم. نینما. ۲۶ مهر ۱۳۰۷ [۲۸]

۲۷ / مهر / ۱۳۰۷

در کارخانه پنبه

دیشب به کارخانه پنبه که در انتهای شمالی شهر واقع است رفتم سالی ... تومان عایدی آن است. متعلق به یک نفر بارفروشی است. جز این سه کارخانه دیگر هم برای پاک کردن پنبه و قالب زدن آن وجود دارد. مناره‌های بلند آن که متصل حلقه‌های دود را در فضای تیره بالا می‌برد، در تمام شهر پیدا است. تخم پنبه‌ها را به مصرف سوخت برای ماشین می‌رسانند (و برای) مرتب داشتن اعمال این ماشین، روس‌ها یا ارامنه را اجیر می‌کنند. وقتی که به کارخانه رسیدم در دهلیز کم نور آن که در زیر آن شیروانی سوفالی به روشنائی شعاع ماه در قلب شبها شباهت داشت ایستادم. ماشین کار می‌کرد. قلب من با نهایت شعف به چشم‌های من می‌گفت نگاه کنید ولی این شعف باطنی با کمی تاسف نیز آلوده بود. هیچ کدام از محسنات و ظنم نیست که مرا خوشحال کند و پس از آن قدری افسردگی به من ندهد. همین طور اغلب خوشحالی‌های مردم هم مرا افسرده می‌کند و این علت دارد. من همیشه فکر می‌کنم به چه طریق می‌توانم مردم را به سلامتی هدایت کرده باشم. همیشه این چنگال سیاه بر فراز سر آنها می‌چرخد مثل چنگال درندگان می‌خواهد از خون آنها تغذیه کند. این چنگال جهالت است، سستی است، بی‌قیدی است. به هر عنوان که آن را نام ببرند آن است که در تمام مساعی آنها نیز داخل شده و آنها را با الکمال از رفاه و سلامتی دور می‌دارد. این نوع تفکرات و خیلی تفکرات دیگر که به سرعت مجهولات مرا حل می‌کرد، باعث شد که من از تماشای کارخانه پنبه قدری متأسف باشم و به اوضاع این ابزارهای متحرک و ماهر که به سرعت یک خیال آشفته کار می‌کنند با چشم‌های دیگر نگاه کنم.

عنقریب یک کارخانه صابون هم می‌خواهند تأسیس کنند و علاوه بر این بلدی، یک کارخانه [۳۰] برق در ظرف این چند ماهه به وجود آورده‌اند. چراغ می‌دهد. این چراغ‌ها جانشین فانوس‌های دریائی خواهند شد که شب‌ها به دیوارها می‌آویزند. یک نفر مهندس اروپائی برای این کارخانه انتخاب و به بارفروش آمده است. در حوالی بنای کارخانه را بالا

آورده است، ماشین را کار گذاشته است. دور درگاه‌ها را به سبک ساده و جدید، نوارها و درگاه، نماهای خاکستری داده است. درها بزرگ و دارای شیشه‌های عریض هستند و خود این بنا بذاته در بین بناهای بارفروش از آن ابنیه است که تازگی دارد. نیما. ۲۷ مهر ۱۳۰۷ [۳۲]

شب ۲۹ / مهر / ۱۳۰۷

یک شب سرگردانی

از راه دور می‌رسم خسته و کسل هستم وقتی به راه افتادیم، آفتاب غروب نکرده بود. عالیه اصرار کرد به گردش برویم بعد من و او با هم از شهر بیرون رفتیم. راهی که پیش آمد، مملو از علف‌هائی خار دار و تمشک و نی بود. ولی من درست شهر را بلد نشده‌ام. ناچار از آن راه بالا رفتیم. از مسجد «قره کلا» رد شدیم. قورباغه‌ها از بالای درخت می‌خواندند. در این جا این حیوانات از درخت بالا می‌روند. تعجب نکنید چرا می‌گویم بالای درخت بعضی پرنده‌های خوش آواز دیگر هم با آنها همنشین می‌شوند خروش صدها جنبنده از حشرات تا پرندگان زمزمه وحشی این حوالی را ترتیب می‌دهد که بواسطه نیزارها و درخت‌های وحشی و بوته‌های خاردار که درهم رفته‌اند چشم عاجز است از اینکه حدود این حوالی را تعیین کند. ما از وسط این سبزه‌ها و برگ‌ها و خارها گردش می‌کردیم. همین جدارهای طبیعی مانع از دیدن ما بودند. زیرا غالباً جز چند بوته بلند که از لای درخت به چشم ما می‌خوردند هیچ چیز منظره‌ها را تغییر نمی‌داد. [۳۳] یکنواخت خار و برگ و درخت و علفهای ناشناس. آفتاب از زیر ابرهای تیره گاهگاهی به جنگل‌های دور دست شعاع خود را امتحان می‌کرد راه گل آلود بود از یک زن دهاتی که سید بزرگی به سر داشت به زبان خودشان پرسیدم راه لودخانه بابل از کجاست او راهی را که در پیش داشتیم به من نشان داد ولی بابل خیلی دور بود. چشم من به یک زن دهاتی دیگر افتاد که پابرهنه این راه را طی می‌کرد. از او پرسیدم بابل نزدیک است گفت نزدیک به پسر حکیم باشی گفتم حکیم باشی را نمی‌شناسم گفت چطور نمی‌شناسی گفتم نه بعد خودش جلو افتاد گفت بسم‌الله بیاید. من قصه ماهان را که نظامی به نظم درآورده است بخاطر آوردم به عالیه گفتم اول فریب جنگلی‌ها را خوردیم. حالیه گم می‌شویم این زن، آن غولی است که ماهان را راهنمایی می‌کرد و حقیقتاً همان غول. سریع تر از اسب‌هایی بود که راه

را طی می‌کرد و بعد از نظرها غایب شد. ولی به پاداش همین نفهمیدن بود که بعد عالیه به من گفت گمشده‌ایم و حقیقتاً منفذی که بتوانیم مسیر خود را از آن عبور دهیم وجود نداشت. فقط یک کوره راه نامرتب بود که آن هم بواسطه انشعاب خود بی‌ثبات‌تر از خیالات اشعه یک شعر بود. در محوطه‌ای که شمال و جنوب آنرا نمی‌شناختیم رد می‌شدیم زیرا دیگر نه آفتاب بود نه ماه. ماه می‌توانست ما را هدایت کند ولی ابرها [۳۴] هر راهنمایی را از ما دور می‌کردند. در آسمان لجاجت وجود دارد ابرها مانع راه مردمند. خارها در زمین و آنها در آسمان هر دو یک مأموریت را دارا هستند. وقتی که از لجاجت صحبت به میان می‌آوریم عبات از مواجه شدن با تمام اشیاء است. زیرا همه چیز در این وقت با ما لجاجت داشت ولی قلب برخلاف همه چیز رفتار می‌کند. یکدفعه خاکریز یک خندق طویل نمایان شد. [دودخانه] بابل خاموش و آرام با کمال متانت خود را به ما نشان می‌داد. زمین از هول باشکوه بود که قلب خود را شکافته بود [تا] موجودات باشکوه [را] در قلب خود جای دهد. بارفروش در ساحل راست بابل است. به عالیه گفتم نزدیک شده‌ایم او از رمیدن خوک‌ها می‌ترسید ولی من از هیچ چیز بیم نداشتم زیرا از بجگی عادت داشتم که در مکانهای وحشتناک گم شده باشم. نیما.

۲۹ / مهر / ۱۳۰۷

سبک بارفروشی

چشم من چیزهای مدتها گم شده را در اینجا پیدا می‌کند. سکه‌های مس قرمزی که در عهد خاقان رواج بوده است عنقریب می‌بینیم به زمان قابوس نزدیک بشویم و بعد یقیناً می‌رسیم به سامانی‌ها به همین واسطه، قدیم و جدید در اینجا طوری با هم آمیخته است که از آن می‌توان نسل رابطی را مجزا کرد. هر یک از عادات و آداب آنها چیزی از قدیم را گرفته به نوعی که اگر عادت نیافته باشد بی‌قیدی و مرور زمان، راه آن را به آنها آموخته است کلاهای نشان پهلوی، زودتر از همه جا این تجرد را وقتی که حکومت به آنها فشار آورد قبول کردند و این به حسب تقاضای طبیعت مطیع و آرام آنها بود. پس از آن قباهای دراز و چاک‌دار تنگ و یخه بریده را برای نمونه استقلال خود باقی‌گذارند. [۳۵] قبای زمان خاقان بن خاقان نعلین دوره صفوی که به پوست خربزه مشابهت دارد پس از آن سبیل‌های مظفرالدینی و ریش پدر جد شاه

ماضی و این دو تای آخری پیش پا افتاده و در حین عبور از معابر همیشه مزاحم نظر انسان واقع می‌شوند. به ضمیمه این هیئت مرتب نگاه داشتن زلف در زیر کلاه جدید و آمیخته به این عینک‌های طلایی و در عوض بستن شال پهن. این نسل که قدیم و جدید را بهم مربوط می‌گرداند. فقط نسلی است که به نظر من می‌تواند بارفروشی نام بگیرد. من نمی‌دانم چه ظرافت و برازندگی در این شکل نوظهور یافت می‌شود مردم را گول می‌زنند و می‌خواهند نشان بدهند خودشان گول خورده‌اند. من کسی هستم که سبک البسه قدیم را مثل زیباترین خیالات شعری خود در صحنه تاریخ گذشته نگاه می‌کنم مخصوصاً کلاه مخروطی پوستی را. دوست دارم خود را به همان شکل درآورم شبیه به والی کوهستان باشم که ارزنگی در تابلوی معروف «حمله نادر» خود ساخته است. ولی ابدأ دوست ندارم به بارفروشی‌های جدید الظهور باشم این مسأله محقق است که هر چیز توازن و تناسب طبیعی خود را از دست بدهد، جمال و جلوه خود را گم می‌کند. فقط یک چیز را [۳۶] حسب المعمول بارفروشی‌ها دوست دارم و آن فانوس‌های شمایی بلندی است که شبها در دست گرفته و از کوچه‌های تاریک عبور می‌کنند به نظر می‌آید روشنایی در این سرگذشت از بین رفته است که از نوع بوجود آمده و در ظلمت‌ها سیر می‌کند خیال می‌کنم اشکالی است که این فانوس قشنگ با آن رنگ ملیح مهتابی خود می‌خواهد آنها را در فضای تاریک زنده کند. کسی نمی‌داند چطور زندگانی خود را حالت می‌دهد همیشه از روشنی به تاریکی و از تاریکی به روشنی. خود را به انواع و اشکال عجیب تجلی می‌دهد ولی ظلمت و روشنی هر دو عاجزند از اینکه آنها را توصیف کنند.

یک فرد دیگر را هم در این جا دوست دارم. شب وقتی که از کوچه‌های خلوت می‌گذرم یا در حوالی شهر گردش می‌کنم چشمم به هیئت مهیب گاوها می‌افتد این حیوانات در همه جا ولو هستند نگاه ناگهانی به آنها نیز به همه حالات من کمک می‌کند و حس می‌کنم بارفروش عروس شهرهاست ولی عیبی که دارد آنها بد زیور می‌بندند!!! نیما. ۲۹ مهر ۱۳۰۷ [۳۷]

۳۰ / مهر / ۱۳۰۷

بعضی چیزهای تازه

اینک بعضی چیزهای تازه دیگر چیزهایی که باعث اعتبار و آبادی است تابلوهایی که نظیر

آنها را هنوز ندیده‌ام چیزهایی که نمونه معماری‌های مختص ایالتی است هر کدام از آنها محسناتی دارند که نمی‌توان آن محسنات را انکار کرد. من جمله ساختمان پشت بام‌ها یقیناً بجز سو فال نه حلب نه گج نه کاه گل هیچکدام دوام این همه باران لاینقطع را نداشت. من دو روز است از خانه بیرون نمی‌روم و متصل به صداهایی که آسمان در زمین احداث می‌کند گوش می‌دهم. می‌خواهم بگویم زمین تکان می‌خورد و پشت بام‌ها ابدأً تابلوی دندانسازی پتروسیان دکتر کاج و چند دکتر دیگر [؟] قبه مخروطی امامزاده آستانه را هم به همین ترتیب ساخته‌اند ولی به طریقی دیگر و به مراتب اساسی‌تر. شبیه به طاق گنبدی قبل از سلجوقی‌ها فقط یک چیز در آن نیست و آن تقلید قشری یعنی مینا کاری زمان سلجوقی است در عوض استحکام آن به قدری است که چند نهال انجیر از دیر زمانی به این طرف، روی آن سبز شده، ریشه دوانیده است ولی ابدأً نمای این قبه بلند شکسته نشده و جوانی خود را از دست نداده است. چیزی که ابدأً در تقلیدهای بناهای کنونی نیست. نمونه یک فکر قدیمی که اگر برای عظمت و اهمیتش نباشد برای استحکامش لازم است نمونه قرار داده شود. کنگره‌های این بنا از آجر تشکیل یافته و روکار آن گج زنده است. در سایر ابنیه نیز گج را زنده بکار می‌برند. حسن این کار این است که رطوبت دیرتر در آن اثر می‌کند و کمتر بخود آلوده می‌سازد. شباهت به آهک دارد ولی آسان‌تر تمام می‌شود. محکم است و در عین حال نظیف! همین را با خاکستر مخلوط کرده و تزئینات گل و بوته‌های موهوم دیوار مسجد «قره کلا» را به وجود آورده‌اند. سه رنگ تمیز بیشتر نیست سفید، خاکستری و قرمز ولی همین که نقوشی را در خارج این دیوار [۳۸] با اسلوب ساده و مربع ساز خود ترتیب داده‌اند از دور قالی‌های متعارفی با ف ولایتی محض نشان می‌دهد حقیقتاً شباهت زیاد هم به آن قالی‌ها دارد. پریروز وقتی با عالیه از آن مکان که به جنگل‌های کوچک می‌رود به گردش رد می‌شدیم به محض ورود به محل، یک دفعه چشم من به این دیوار افتاد. این منظره تابش ستاره‌های روشن را در شب‌های تاریک داشت. بندرت اتفاق می‌افتد چشم باز باشد و آنرا نبیند آیا این تزئینات تازگی ندارد آنرا به فکر شما واگذار می‌کنم ولی من زنده‌تر و واضح‌تر از آن هنوز ندیده‌ام. نیما.

اول / آبان / ۱۳۰۷

قیمت اجناس

همیشه از ارزانی بارفروش گفتگو می کردیم مخصوصاً این محسنات را. وقتی که به ییلاق می رفتیم. بیکاری در قلب من جایگیر کرده بود، اینکه مایل شدم عالیه دائر کردن یک مدرسه را بعده بگیرد ولو منفعتی برای من وجود پیدا نکند به بارفروش بیائیم، علتش این بود. چیزی که همیشه حال ما را در خود موازنه می کند فراوانی و ارزانی و در دست بودن اشیاست. هیچ کدام از ما قانع نیستیم. هیچ کدام نمی توانیم بگوییم. نمی ترسیم اقلاً [۳۹] نصف آن اندازه که خودمان را محفوظ می داریم بولمان را حفظ می کنیم. می خواهیم از آن نیز کمتر پول بدهم و فراوانی ما را راضی و متنبه نگاه می دارد. برای اینکه از آن نیز فراوانتر می طلبیم ولی آنچه می گفتم راست بود. در اینجا چیزهای ارزان بیشتر از چیزهای گران است. طبیعت از هیچ رو نعایم خود را امساک نکرده است.

مطابق آنچه تاکنون معامله کرده ام:

برنج ممتاز	یک من	۴ قران
نفط		۳۰۰ دینار
ذغال	یک من	۳۰۰ دینار
هیزم	۲۰ من	

کرایه یک خانه که علاوه بر سطح، سه اطاق دارد به علاوه درختهای مرکبات ۳۰ قران

سه خروس قشنگ از پنج شنبه بازار خریدم ۵ قران

جوجه ۱۵ شاهی

غاز ۴ قران

قرقاول صید شده ۲ قران [۴۰]

متأسفانه من حس می کنم منافع منظوره کم است این ارتباط که آنقدر با کندی و اتفاقاً اهالی را با یک دسته دیگر قرین می کند. چه چیز به آنها هدیه می دارد. با تعلیمات خود یک زحمات ابتدائی با آداب و آداب خود [۴۱] فساد و بی شرمی را تحفه می آورد. با فشار قوانین روزمره و بی ثبات خود اسارت و اطاعت با سنگینی و سرشکستگی و ناچاری مفرط در مقابل

آن منافع مختصر که نصیب عده بخصوصی است. نیما [۴۲]

۲ / آبان / ۱۳۰۷

بازدید

بعضی گزارشات دیگر خود را بنویسم بدون اینکه اول در مقدار اهمیت آن فکر کنم زیرا انسان همیشه با چیزهای مهم مواجه نمی‌شود اشیا دارای اثرات مختلف و غیر متساوی هستند. من سعی ندارم وقایعی را که می‌نویسم تماماً مبهم و عجیب باشند برای اینکه نمی‌توانم در اختلاف اثرات اشیا تغییری بوجود بیاورم مگر اینکه چیزی را از خود جعل کرده و برآنچه راست گفته‌ام بیافزایم تا آن وقایع کسب اهمیت کرده باشد و این طریق دروغ سازی و متعجب ساختن مردم است. یک نوع معامله برای کسب بعضی منافع است نه نوشتن. از کوچکترین چیزها، به شما فکراهایی [۴۳] می‌دهم که شما آن را نو بینید و تصدیق کنید که من با کمال دقت کوچک را بزرگ کرده‌ام. بارفروشی را متوالیاً شرح می‌دهم. از پشت ذره بین نگاه می‌کنم. مثل منجم در رصدگاه خود نشست‌ام و مثل صیاد در کمین‌گاهش. سعی می‌کنم به شما راست بگویم. با خانواده‌هایی که معاشرت می‌کنم، به اهمیت آنها نگاه نمی‌کنم. توقع دارم با من راست بگویند و همان طور که من منفعت آنها را در نظر گرفته‌ام، آنها اقلأً ضرر مرا در نظر نگیرند. به من می‌گویند از بارفروشی‌ها احتیاط کن ولی من تاکنون با آنها نوعی معاشرت می‌کنم که بهترین دوستانشان با آنها معاشرت می‌کنند. در نظر اول این خصلت را با اندکی دقت در من پیدا می‌کنند که من بدجنس و مکار نیستم. مثل چهره یک آب موج نیستم که هر کس در من نگاه کند آدم را بد نشان بدهم. دیشب با عالیه به خانه [خانم کیا] رفتم. این خانه اصلاً به دست یک تاجر روس ساخته شده است. از خانه‌هایی است که در بارفروش بهتر از آن وجود ندارد [۴۴] از گزارشات تازه، ملاقات با این خانم است. این خانم مدرسهٔ نسوان را اداره می‌کند. این برای یک زن، جدیت و استقامت قابل تحسینی است دوازده سال در یک ناحیه کار کردن و خسته نشدن. نتیجه بگیرید سایر زن‌ها در خانه‌هایشان چه می‌کنند. همهٔ خسته کننده آنها در زیر دیوارها و سقف‌ها معلوم می‌کند چه کاری را صورت می‌دهند. ۲۱ نفر برای پاک کردن یک سبزی. عده‌ای برای گرم کردن دیگ یک آش فریاد می‌زنند. ولی او علاوه بر همه کارها،

فروغ، دخترش را متین و جدی تربیت می‌کند. دیشب به منزل او رفتیم. در «سنگ پل» منزل دارد. اولین دفعه بود که من در یک ساختمان ممتاز و زندگانی شبیه به اروپائی در بارفروش ورود می‌کردم. گرم و مهربان هستند. خود این خانم شیرینی‌های خوب می‌پزد. از یک زن روسی یاد گرفته است. ولی بهتر از شیرینی‌های معمولی. وقتی که از او تحسین می‌کنم، عالیه به شوخی می‌گوید تو خانواده‌هائی را خوش اخلاق می‌دانی که ماکولات خوب پیش تو بگذارند. [۴۵] یک خانواده ساده و بی‌ریا. به عباره آخری قابل رفاقت. من دوست دارم پرده‌ای در بین مردم نباشد. این چه تمهیدی است که باید خود را پنهان بداریم و پس از آن در صدد دانستن پنهان مردم باشیم. اشخاصی که ظاهر خود را آرایش می‌دهند تا باطن او را نوع دیگر بشناسند. من او را در اولین مرحله می‌شناسم. طماعی است که می‌خواهد حق دیگران را غصب کند. من از کسی می‌ترسم که در مقابل مردمانی که به کرامت معتقد نیستند ادعای کرامت کند. نیما [۴۶]

۳ / آبان / ۱۳۰۷

عجائب

اول باید بگویم مجبور بودم از خانه کوچکم بیرون بروم. از دیروز عصر سستی مفرطی در اعصاب من وجود داشت که هیچ بهانه‌ای آن را علاج نمی‌کرد. شاید سبب آن، عدم اعتیاد به رطوبت مکان بود. حالتی در من تسلط پیدا می‌کرد که نمی‌دانم به آن چه اسم بگذارم. مثل این که زیاد خسته‌ام و محتاج به استراحت ممتدی هستم و در عین حال به تدریج دل تنگ میشدم. پشیمان بودم چرا به بارفروش آمدم. چه چیز باعث شد تا من خود را در خفا و تاریکی نگاه بدارم. حقیقتاً «ناکنا» می‌بینی همه کس نمی‌تواند از پیش آمده‌های خود راضی باشد رضایت دائمی شرط بر این است که شخص بی‌نهایت بی‌قید و مطیع باشد وقتی که در اطراف خود به معنای واقعی نگاه می‌کنم و بارفروش با خصائص مردم آن را تجزیه می‌کنم. [بارفروش] شهر نیست، یک دارالتجاره [است] فقط از پول صحبت می‌شود. مطابق این معرفت الروح، بارفروش یک ایران کوچک است. نیم قرن از ایران بزرگ، به عقب! این منظور دائمی حکومت‌های ماست. همین که بلوا و اغتشاشی در بین مردم نیست و برای خود خاموش نشسته‌اند و به احکام آنها اطاعت و تمکین نشان می‌دهند، نظمیه آنها را رها می‌کند. حکومت

به خواب می‌رود. مجلس می‌رقصد. در «اوجابن» شاعر ناشناسی را رنجور می‌کنند به ابرهای تیره دائمی نگاه می‌کند که از خلال آنها احياناً برق می‌زنند، حسرت می‌برد. روحش در طرف دیگر گریخته، او را در زمین تعاقب می‌کند. دانستم باعث کسالت من یک قسمت از چیزهائی است که نمی‌توانم ببینم. و این دفعه اول نبود سالها است من به این مرخصی عادت کرده‌ام. در کتاب «دلبستگی» شرح داده‌ام. هر وقت زیاد کسل می‌شوم راه می‌روم. در رمان معروف خود این حال را توصیف کرده‌ام. و اکنون خیابانهای ناشناس و جستجو در بین مردمی که به هیچ وجه نمی‌توانسته‌اند به حقیقت و احوال من پی ببرند این سرنوشتی بود که من و تو همیشه آن را دوست داشته‌ایم. ناکتا [۴۸] از باغ ملی به آن طرف که به بابل می‌رود، گردش را دوست دارم. از اوجابن تا خیابان شاهپور برای من یک مسافرت است. زیرا بیشتر از آن می‌بینم که دیگری در مدت یک ماه مسافرت خود می‌بیند. سنگفرشهای اینجا مانع از آن است که شخص توازن خود را نگه داشته، تند قدم برمی‌دارد. کم‌کم به قدمهای خود ترتیبی دادم مخصوصاً وقتی که دیدم بعضی از زنهای روس نگاه می‌کنند و بارفروشی‌ها می‌خواهند تشخیص بدهند از کدام محله هستم. یک نفر بارفروشی چطور به این حرکات و سکنتات درآمده است. وقتی که از مقابل روشنایی مغازه‌ها رد می‌شدم ارمنی‌ها به دقت متوجه حال من می‌شدند. خیابان شاپور را می‌توان گفت خیابانی که به آنها اختصاص دارد. نگاه آنها مملو از تردید بود. زیرا در نظر بعضی از آنها، من نه ارمنی هستم نه مسلمان. مخصوصاً وقتی که کلاهم را بدست می‌گیرم. این بیشتر آنها را به تردید می‌اندازد بدبختانه هر روز موی سرم می‌ریزد و کریه‌تر می‌شوم. در اینجا مجهول‌الحال بودن من، این دو علت همیشه مرا به معرض تماشای مردم می‌گذارد من آنها را تماشا می‌کنم و در عوض آنها هم به من. بهترین تفنن‌های [۴۹] من به این ترتیب به عمل می‌آید. ولی در این معامله من مردم را مغبون کرده‌ام. زیرا به اندازه‌ای که من از تماشای اوضاع و احوال آنها بهره می‌گیرم، بدون شک آنها از تماشای من بهره‌مند نمی‌شوند. آنها فقط هیکل مرا می‌بینند و با اندکی تحقیق اسم مرا می‌شنوند. من بالعکس چیزهائی را که آنها نمی‌بینند در تمام آثار و احوال و اوضاع زندگی آنها [می‌بینم].

وقتی که از کلوب روس‌ها می‌گذشتم، پیانو می‌زدند. در زوایای بعضی محل‌ها، آنهائی که در محل خود اهمیتی نداشته‌اند، در اینجا خود را مهم جلوه می‌دادند. این از فوائد غربت است.

من از دور به منظره آنها می‌خندم و از نزدیک تماشا می‌کنم. ورود و خروج اشخاص [احساسی] ناگهانی را در قلب من وارد می‌کرد و خیال تلخی را خارج می‌ساخت. در این خیابان تاریک که از دو طرف عمارات بلندش بالا رفته‌اند، روشنایی آن مغازه‌ها و آن همه رفت و آمد و حرکات و سکنات مردم آن شبیه به اشکالی بودند که روی پرده‌های سینما ترسیم پیدا می‌کند. انتهای این معبر که با آن همه مناظر مختلط به هم تزئین می‌یافت. منظره باز و تاریک صحرا و احیاناً چراغی منفرد که با روشنی ضعیف خود از دور می‌سوخت، هیئت دریای ساکتی را نشان می‌داد که خارهای غمناک و مسطح آن به سکونت تسلیم شده و متصل چشم دوخته بودند. عبور بعضی مرغ‌های دریائی از بالای سرم بیشتر به این منظره، شباهت دریا را می‌داد. و این خیلی برای من [۵۰] شبیه به شعر بود. حقیقتی که ظاهرش عنوان دیگر باشد. یعنی صحرائی شبیه به دریا. این اشتباه به قدری مرا به هیئت خود مانوس می‌ساخت که هر قدر از آن در موقع بازگشت دور می‌شدم به حال اولیه خود برگشت می‌کردم. مثل این که بازگشت عادت از بازگشت خیالات بود. یا هر یک از اشکال با قلب من الصاق یافته، وقتی که از آنها جدا می‌شدیم تکه‌هایی از قلب من جدا می‌شد. یا هر کدام از تفکرات من راه موجود خود را در تاریکی این معبر گم کرده، مکان روشنی را بازخواست می‌کرد. یک روشنائی قوی، آنها را جمع و ممتد می‌ساخت. قرائت‌خانه روشن‌تر از همه جا بود. منظره آن بعد از منظره خیابان، منظره عجیب یعنی نادر این شهر است. من این هر دو را از عجائب، اسم گذارده‌ام. به عکس خانه‌ها که با سلیقه خود دیوار می‌کشند، در وسط گلکاری وسیعی واقع شده است. اطراف آن باز است. نیم ذرع از زمین بلندتر، عبارت از یک طبقه ساختمان است. در حد جنوبی آن ایوان طولی قرار داده شده. این ایوان به توسط یک سرسرای کوچک که در عرض بنا امتداد دارد با جهت دیگر مرتبط می‌شود. ولی هنوز کف آن را تخته نکرده است. مرطوب است. در فکر قارئین تاثیر می‌کند. [۵۱] در این وقت مردی که عینک بزرگی داشت در سر میز مشغول قرائت یکی از جراید بود. در اطاق دیگر عده‌ای از مربوطین با هم صحبت می‌کردند. ولی ایوان و سرسرا خلوت بود. سیمای من در نظر هیچ کدامشان شناخته شده نبود. و در ناگهانی من با سیمائی غیر از سیمای بارفروشی به آنها بعضی فکرها را الهام می‌کرد. مخصوصاً وقتی که کلاهم را بدست گرفته باشم. پس از آن بدون فروتنی و تردید وارد شوم، [کلاهم را]

روی میز بگذارم. مثل این که در خانه خود من است. از آنها بیرسم چه کتابهایی دارید؟ مدیر کتابخانه نبود در جواب این سؤال، به من فهرست خطی تمام کتبشان را دادند. متأسفانه این فهرست معدود در سه چهار صفحه تمام می‌شد. شب اول ورود وقتی که چشم من به تابلوی کوچکی افتاد که روی آن نوشته بود «کتابخانه» خیال می‌کردم در آن به مناسبت یک شهر قدیمی، کتب قدیمی نیز یافت می‌شود. افسوس چند جلد رمان و کتابهای کوچک این قرائت‌خانه به تمام آن کتابخانه اشرافی می‌ارزد. از ترتیب منظم آن خوشحال شدم. مخصوصاً سالن قرائت‌خانه را خیلی روشن و تمیز و با نشاط دیدم. چراغ هم داشت صورت عشقی و بعضی مشاهیر به دیوارهای آن نصب شده بود. در این حین از اثر شعفی که به واسطه ناشناس ماندن خود در بین مردم و دقت در احوال آنها در من پیدا شده بود، رعشه‌ای در من به وجود آمد. [۵۲] که بدون دقت نظر معلوم نمی‌شد. شاید تا حدی سستی هم به این حالت مدد می‌کرد. ولی هر قدر این ارتعاش بیشتر می‌شد التهاب درونی مرا بیشتر فاش می‌کرد. اگر چه آمیخته با بعضی حسرت و تأسف‌ها. این نعمات ناشی از غروری بود که مخصوصاً در طبقه آرتیست‌ها پیدا می‌شود. آنها را در زندگانی زمین می‌زند ولی در عالم خیال و فکر بالا می‌برد. اتفاقاً اراده خود را گم کرده می‌توان گفت خود را می‌بازند. و در نتیجه این باختگی آنچه در قلب خود ذخیره دارند به دلخواه یا از روی بی‌ثباتی بیرون می‌ریزند. من که بارها گفتم جزوه کوچک برای قرائت‌خانه می‌آورم. و پس از آن، از این که کتابهای این مؤسسه کم است اظهار تأسف کردم. از اسم من پرسیدند؟ اسم خود را گفتم یک کلمه مختصر. نمی‌دانم در آنها این قدر تغیر و التهاب تولید می‌کند. منفردتر از اسم شیطان رجیم بود و به مراتب [تلقیات] من بیش از شیطان. بدون این که بشناسم آنها مرا میشناسند [۵۳] و در ارواح آنها اثرات خاص روح خود را نفوذ داده‌ام. پیدا شدن یک شاعر مشهور در یک شهر کوچک مثل بارفروش که شاعر را پارچه یا اثاثیه خانه فرض می‌کنند. پس از آن ورود او به یک قرائت‌خانه که شاعر را دوست می‌دارند. من نمی‌گویم چه اثراتی دارد. این ملاقات نیز از چیزهایی است که من آن را در جزو عجائب مسافرت خود قرار داده‌ام. آه «ناکتا!» من بهتر از تو طریق واضح و واقعی هر چیز را بازی می‌کنم و بعد به تماشای بازی خود پرداخته، خرسند می‌شوم. این کار من برای من شغف انگیزتر از ورود من با لباس چوپانی به روزنامه «شفق» بود. دیشب قسمتی از شب را به واسطه

تفکراتی که از این تماشا و تفریح برای من پیدا شد به خواب نرفتم. چند دفعه سیمای لاغر تو را به یاد آوردم. نیما. ۳ آبان ۱۳۰۷

چگونگی تاسیس قرانت خانه بارفروش

بنا بر [اظهارات] «بزرگی»، مدیر آن جا و دیگران، از چگونگی تاسیس قرانت خانه شرح می‌دهم. در ابتدای مشروطه، زمین بایری وجود داشت که اطراف آن را دیوار کشیده و مردم خاک و خاشاک خود را در آن می‌ریختند. دزدهای خانگی در بلندی‌های آن [۵۴] به کمین خانه‌ها فکر می‌کردند. بدبخت‌ها در اطراف دیوارش به خواب می‌رفتند. گداهای متجسس بعضی خرده‌ریزهای بدور ریخته شده خانه‌ها را از لای خاک و خاشاک آن پیدا می‌کردند و در جوالشان جا می‌دادند. این محل در واقع انجمنی بود که به بخت برگشتگان تعلق داشت. بدبخت‌ها در آن زندگانی یکنواخت غم انگیزی داشتند. اگر در مواقع زمستان اندکی سرما آنها را از این جا متواری میساخت همین که بهار می‌رسید دوباره آنها به این مکان محفوظ پناه می‌آوردند. علت این جمعیت شدن آنها برگرد این محور [۵۵] چیست. آیا امامزاده‌ای است که طواف می‌کنند. زندانی است که در آن رفقاشان را می‌جویند هیچ کس غیر از دزدها و فقرا، جویای این محوطه نبودند. کسانی که از پنجره‌های دور دست و از فراز طبقات بلند خانه‌هاشان احياناً به این حوالی نظر می‌انداختند شاهد این احوال و اوضاع بودند. همیشه آنها را می‌دیدند که کوله‌بارهای مجهول‌المحمولشان را به دوش کشیده برگرد این محوطه جولان می‌دادند. یا ایستاده فکر می‌کردند یا در گوشه‌های سایه افتاده آن دیوار، جوالشان را بهن بر زمین گسترانیده، روی آن به خواب می‌رفتند. هیچ کس مانع حال آنها نبود. آسمان ناظر این قضایا بود که اغلب چیزهایی که از خانه حاجی‌ها و کربلانی‌های متمول بارفروشی دزدیده می‌شد، در این جا مثل این که دربندرگاه، یک مرتبه باز می‌شد، برق میزد، به هم پیچیده شده به مکان مربوط خود می‌رفت. در این دزدگاه عمومی به هیچ وجه حتی گمرک یا حقوق دیگری به امتعه آن تعلق نمی‌گرفت. بدون این که پول بدهند، می‌خریدند و به این جا بدون این که مخارجی به آن تعلق بگیرد، رد می‌کردند. مبنای یک حکومت و بیع و شرای مخفی و منظمی در این خرابه دیده می‌شد که تفنن بعضی از روس‌های مستغنی آن را به هم زد و این

انقلاب که به خانه خرابی عده‌ای بدبخت تمام شد، به این ترتیب روی داد. روس‌ها از طرف امپراطوری این محوطه را خریدند. دیوارش را به هم زدند به جای دیوار، از ترکه، نرده ساخته و سبز کردند و روی آن را مسطح کردند خیابان بستند و روی آن سطح را گلکاری کردند. با این زحمت در این محوطه تفرج گاهی را ساختند که در ایام فراغت، روس‌های مستغنی می‌توانستند وقت خود را در آن جا صرف کنند و گاهی مخلوط به آنها، ارامنه بودند که در آن حوالی سکنی داشتند.

در بین سکنه بومی یا کسانی که به مرور می‌شد آنها را بومی نامید، «وحیدی»، عضو برجسته کتابخانه، جدی‌تر از همه جوانها است. خود آنها این را استنباط می‌کنند. این جوان اصلاً گرجی است. شعر می‌گوید چند سال است در «شهداء» دواخانه دارد. نیما. [۵۷]

۷ / آبان / ۱۳۰۷

صفت برجسته

هر وقت از مشاهده اوضاع جمعیت دل تنگ می‌شوم، خود را به بیرون شهر می‌کشم. در آن جا به تماشای صحاری و جنگل‌های دوردست می‌پردازم. ولی یک چیز در حین عبور از کوچه به من برخورد که نمونه یک صفت مجزا و برجسته بارفروشی هم بود. [۶۳]

صفات دیگر

خوش لباس‌تر از هر صنف ولی خطرناک و کمیاب‌تر از تمام اصناف در اینجا، آنها هستند که مزدهای معین دارند. برای این که منافع را به خودشان اختصاص دهند. برای خودشان وضع قوانین کرده‌اند. قوانین آنها کش دار و به صلاح آنها تعبیرات می‌شود و به مقتضای وقت اساساً تغییر تعبیر می‌دهند. به جای او کلمه مشارالیه استعمال می‌کنند. تقریرات آنها صرف و نحو مخصوص دارد. غارت‌های آنها دخل نامیده می‌شود. از صبح تا ظهر و از ظهر تا غروب پشت میزها فرمان می‌دهند. شدادند، فرعون می‌شوند و همین که به خانه آمدند، آسیائی هستند که از گردش افتاده، طبلی که پاره شده است. اگر بر آن بنوازند، صدا نمی‌کند و احیاناً اگر صدائی داشته باشند، صدای آنها، صدای مرگ و در عین زوال است. در این وقت نوع دیگر زنده‌اند.

برای فردا خود را بر می‌کنند. فقرا در زیر دیوارهاشان فریاد می‌زنند. آنها اسرار وحشت‌انگیز دخمه‌های بد هوای روزانه خود را در فکر خود عبور می‌دهند. اینها شیطان‌هائی هستند که روزها به نزدیک شده، شب‌ها به افسون کهنه خود بازگشت کرده، خالی می‌شوند. محل اجتماع روزانه آنها [را] می‌تواند دخمه شیطان اسم کرد. به شما واضح‌تر بگویم در ادارات بارفروش، اشخاصی وجود دارند که به مرور زمان بومی شده‌اند. کم، منفعت می‌برند و زیاد زحمت می‌کشند [۶۴] سایرین دارای صفات ممتد هستند. شهر و دهات ندارد. نیما. [۶۵] [۶۶]

۷ / آبان / ۱۳۰۷

صفات یک پیره زن

یک زن بادکوبه‌ای به ما خدمت می‌کند، نرجیس است. پیاده به مشهد رفته، زحمات رقت‌انگیزی را برای ما شرح می‌دهد. به این جهت اصرار دارد به دنبال اسمش کلمه «مشهدی» را اضافه کنیم. و این شبیه به اسم مردها می‌شود. در راه زیارت خود زحمت کشیده است. رو نمی‌گیرد. متصل می‌خندد. پیره زن مهربان و خوشروئی که صفات خوب در او نمونه‌ها دارند و به این جهت بارفروشی‌ها می‌گویند دیوانه است. این است آنچه برای این آدم باعث این عنوان شده است. از در وارد می‌شود سلام می‌کند. می‌رود، می‌آید. دوباره سلام می‌کند وقتی که به اطاق وارد می‌شود می‌گوید نرجیس دارد وارد می‌شود. سماور را روی میز می‌گذارد می‌گوید نرجیس مثلاً سماور را اینجا گذاشته است. پس از آن متصل با ما شوخی می‌کند. می‌گوید رفتم دیگر نمی‌آیم آیا این صفات دال بر این است که یک نفر را دیوانه عنوان بدهد [۶۷] بدبختانه اغلب در حالتی که عاجزند از این که نفس خود را به اصلاح درآورند به اصلاح نفس دیگران می‌پردازند. [۶۸] من به نرجیس می‌گویم تو دیوانه نیستی، خودشان دیوانه‌اند. از ما می‌پرسد، مرا نگاه خواهید داشت. من به او اطمینان می‌دهم. بعد می‌گوید دخترم را نمی‌گذارم با این پسر بماند. می‌پرسم چرا؟ آه می‌کشد. عروسی دخترش این طور اتفاق افتاده بود. یک جوان زارع را دوست داشت. پیره زن راضی به مواسلت آنها نبود. او را گول زدند. دخترش را پنهانی به محضر آخوند بردند. عقد کردند داماد هیزم می‌فروشد. گفتم فقط دیوانگی این است که تو به

آسایش آنها راضی نیستی. گفت روی حصیر می‌خوابند. گفتم در عوض دو قلب یافت میشود که یکدیگر را دوست دارند. قلبی است که روی قلب می‌خوابد. گفت چیزی ندارند. گفتم چه دارائی بالاتر از محبت. اغلب آنها را در میان ملیون‌ها نمی‌توان یافت ولی در کلبه کوچک یک فقیر ممکن است پیدا کرد. نیما [۶۹]

شب ۸ / آبان / ۱۳۰۷

[رودخانه] بابل

دفعه اول نیست که به تماشای منظره قشنگ [رودخانه] بابل می‌آیم. تاکنون بارها باعالیه به این جا آمده‌ایم. شبی که ابرهای سیاه، آسمان را گرفته بود، از ساحل آنجا عبور کردیم. گاوها را که از یک طرف آن به طرف دیگر شنا می‌کردند تماشا کرده‌ایم. وقتی که روشنی ماه روی امواجش می‌تابند روی تپه بلندی ایستاده بودیم. بابل !!!

بی‌جهت آن را به این اسم نامیدند. شکوه و رفتار وحشت آمیز طبیعت است. کوه‌ها و دره‌های بلند و سرایشب را گذشته سنگلاخ‌های صعب‌العبور را با موانع بسیار جنگیده بارها غضبناک شده به خروش آمده است. ملتهب شده، کف بسته است. نیرومندی است که از میدان‌های مهیب جنگ خود بازگشت می‌کند. کی به آن می‌گویند بابل. پهلوانی است که اکنون خسته شده از پیمودن راه‌های دور.

شعف من به تماشای منظره متین و باوقار اوست. ابدأ صدا نمی‌کند از وقتی آفتاب غروب کرد در سطح امواج آن، خیالات وحشتناکی بوجود آمده است. در بین رمزی به آرام و سکونت دائمی خود یک دفعه به خود می‌پیچد. مثل این که عضوی از اعضای او شکسته شده، آن عضو را با قوت برداشته به دور می‌اندازد. [۷۰] آن وقت هزاران حیوانات ناشناس در آن ملتهب می‌شوند و به حرکت درمی‌آیند. ماه اشعه‌اش را که احیاناً از زیر این ابرها پرتاب می‌کرد، در سطح امواج آن پهن می‌شود. سایه‌های درخت‌های وحشی که به نظر می‌آید محضر جانوران هستند، تمام به سکونت این دریای کوچک تسلیم شده. بابل آرام و مهیب از وسط آنها می‌گذرد یک خط زرد و سفید شبیه به خطوطی که برق در آسمان احداث می‌کند، از شکاف ابرها پیدا شده مثل پهلوان خواب آلوده پس از آن گاهی ماه از زیر ابرهای سیاه

دزدیده به او نگاه می‌کند. یا در سطح امواج آن روشنی ضعیف نور چراغی پیدا شده. در دور دست‌ترین، صیادها نوبی کوچکش را آرام آرام پیش می‌برد. امواج را می‌شکافد صدای شکافته شدن آن امواج، مثل خراشی است که به بدنه دیوار عظیمی داده میشود. ولی این خراش بهبودی یافته. بابل سکونت و وقار خود را از دست نمی‌دهد.

ای رودخانه بزرگ چند قرن است به این طریق می‌روی. از کجا می‌آیی چه اشخاصی که در کنار تو نشسته. تو چه اشخاصی را بی‌باکانه [۷۱] به خود غرق ساختی. زیر روشنایی ماه کدام صداها همیشه خاموش شده‌اند. به من بگو چه قلب‌هایی ترا دوست داشتند؟ قدرت‌های ناشناخته، سعادت مرموز. گرداب‌هایی که به هم می‌پیچند. همه‌هایی که مجهول هستند. صداهایی که فهمیده نمی‌شوند. ظلمت‌هایی که مرگ خود را آرایش می‌دهد ارواحی که راه را گم کرده‌اند. آرزوهایی که سرگردان شده‌اند. افسوس زندگانی حسرت است. فرار از حسرت ما، امید مجهولی است که با نزدیک شدن آن، وارد می‌شوند. این رودخانه نیست، انعکاس حسرت‌های ما است. شبیه به زندگانی ما است در ساحل خلوت آن بگذارید زمین در خود شراره‌های ضعیفش را به طرف آسمان پرتاب می‌کند. بانگ طبل و شیپورشان زمان را خسته سازد. عجله و رفتار نخوت آمیزشان، مثل این امواج وقتی که آشفته می‌شود، مردم را از پیش خود [۷۲] دور بدارد. فضا را از نفس خود مسموم کنند. آبهای جاری و بساتین خرم را به خودشان اختصاص دهند. کلبه‌های سیاه فقراء را بکوبند تا قبه‌های زرنگار قصر خود را بالا ببرند. پس از آن از کلبه‌های مظلومین مناره بلند ساخته به تماشاگاه‌های خود بالا بروند. تمام این احوال مثل این امواج آرامی و سکونت یافته، می‌گذرند. چیزی که باقی می‌ماند، فقط آثار حسرت‌های ماست. نیما ۷ آبان ۱۳۰۷

مبارای کارها

چیزهای تازه و گاهی چیزهای کهنه و قدیم را که در حافظه من حیات مخصوص دارند، به من یادآور می‌شوید. رؤیت این آژانها به من، تمام آژانها را با انواع و اقسام سرنوشت‌ها نشان می‌دهد. من بارها در موضوع آنها فکر خود را مشغول داشته‌ام. جدیت در آنها، یادداشتی است که حافظه آنها را به خود مشغول می‌دارد. نگاه می‌کنند ولی اراده ندارند. با وجود این، جدی‌تر

از آژانهای بومی هم هستند. اگر مجریه هر بلدی از اهالی بلد دیگر باشد، محاسن زیاد دارد. کمتر مبتلای اغراض دیده می‌شوند، وقتی که از وطنشان دور می‌شوند، دوری، آنها را زرننگ و دلیر بار می‌آورد. حس یک شفقت آمیخته به متانت در آنها وجود [۷۳] پیدا می‌کند که وقتی از مادر و پدر و فامیل خودشان یاد می‌آورد، مهربان می‌شوند. ولی این مهربانی، شبیه به آن اغراض نیست که بومی‌ها دارند. هر کس مغلوب و منکوب عده‌ای واقع شده سعی می‌کند، یک روز قدرت پیدا کرده، تلافی کند. یک عده اطفال را بگمارد تا یک عده اطفال دیگر را منکوب خود قرار بدهند. همین که به ۲۱ سالگی رسیدند، خواهید دید به جای اینکه به آنها اجبار کنید، داوطلب به خدمت در فوج حاضر می‌شوند و تمام آنها تفنگ بدست می‌گیرند. در این مسئله چه اجباری است. ولی آن در موقعی است که نفهم دشمن از کدام راه به کمین آنها نشسته است. شما آیا این فهم را اجباری کرده‌اید. متأسفانه اینها که مجریه یک شهر هستند برخلاف این منظورند. من نمی‌گویم چطور؟ اقلآ آژانهای بومی به اندازه آژانهای غیر بومی باشد و غیر بومی‌ها بهتر از این باشند که هستند. نظمیه در این جا عبارت از یک کمیسر پلیس است «ایمانی» اولین رئیس نظمیه است. [۷۴] مجریه محترم است. تو خیال می‌کنی سربازهایی که به ضد عقاید تو تفنگ به دست گرفته، ترا هدف قرار می‌دهند، مقصرت؟ آنها همین عمل را درباره خودشان مجرا می‌دارند. وقتی که به دسته‌ای از آنها گفت حمله کنید حمله می‌برند این منتهای ادب است. این یک آلودگی است که مردم را به خود آلوده می‌کند. من از این غمناکم که به چه چیز آلوده بوده‌اند. ولی این آژانه‌ها از یک ملامت بزرگ رسته‌اند. زیرا در واقعات بزرگ شرکت دارند. بدبخت‌ها در معابر تنگ، زیر چرخ‌های اتوموبیل می‌روند. در شب‌های سرد بی‌خوابی می‌کشند با حقوق کم. بدبخت‌ها سرنوشتشان جز این نیست.

بارفروش علاوه بر آنها، یک عده ساخلو دارد. «وزیری»، رئیس ساخلو در «اوجابن» با من همسایه است. از فامیل کلنل معروف است. در رأس همه این‌ها ولی مجزا از همه. او به یک تماشاچی مشابعت دارد که تمام کارها به یک آن رجوع شده. عدلیه، نظمیه، ساخلو، بلدی، صحیه، معارف، هر کدام حکم جداگانه دارند. روشنی او در قلب این مثل روشنی یک ستاره کوچک است، که کمتر به آن متوجه می‌شوند. نیما ۷ آبان ۱۳۰۷

روز از ملایک خود شمع میزد آن پادشاه که مکر و دانه [۷۸]

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

حال بنده و ترس از دستش و آنکه در راه بود

اینکه بر فرستادند او را

با فرستادند و او را یک عدد حسن بنویسند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

ساخته و در راهی بود که چنانچه میخواستند

نیمادر بارفروش

جواد نیستانی

موضوع این مقاله درباره حضور یک ساله نیما در شهر بارفروش (بابل)^(۱) و نیز نظرات او درباره این شهر است. اصلی‌ترین منبعی که برای بررسی این موضوع به کار رفته، نامه‌هایی است که از نیما باقی مانده است. بدین منظور نامه‌های وی در سه گروه کلی، نخست نامه‌هایی که نیما به بارفروش و از شهرهایی مانند تهران، رشت، لاهیجان و آستارا نوشته است. نخستین نامه از این گروه، که وی از تهران به بارفروش نوشته تاریخ ۲۷ جوزا ۱۳۰۴ ش دارد. گیرنده نامه که خطاب «به رفیق مهربانم» به اوست، ناشناخته است. در این نامه نیما به دوستان دیگر خود در بارفروش که آنها نیز برای ما ناشناخته‌اند به اسامی رحمان‌زاده، عزیزالله خان و میرزا محمد سلام و درود می‌فرستد^(۲). آخرین نامه گروه نخست از آستارا به تاریخ ۲۹ دی ۱۳۱۰ ش به آقای نجات‌زاده مدیر کتابخانه بارفروش نوشته شده است^(۳).

گروه دوم نامه‌هایی است که نیما از بارفروش به دوستان و اقوام خود در دیگر نقاط نوشته است. نخستین نامه وی به تاریخ ۱۱ آبان ۱۳۰۷ ش است و گیرنده آن با خطاب «دوست من» شناخته نیست^(۴). آخرین نامه از این گروه به تاریخ ۱۷ اردیبهشت ۱۳۰۸ ش به دکتر ذبیح‌الله صفا نوشته شده است^(۵).

گروه سوم دربردارنده نامه‌هایی است که نیما در آنها از بارفروش سخن گفته و به نقل خاطرات خود از آن شهر پرداخته است. نخستین نامه این گروه به تاریخ ۹ تیر ۱۳۰۸ ش از تهران به دوستی نوشته شده که نام و محل سکونت گیرنده آن مشخص نیست^(۶). آخرین نامه از این گروه به تاریخ ۳۰ دی ۱۳۰۸ ش از لاهیجان و برای دوست خود آقای متکان نماینده معارف آمل نوشته است^(۷).

در مجموع شمار نامه‌های گروه نخست ۹ عدد، گروه دوم ۱۷ و گروه سوم ۷ عدد است. نخستین نامه نیما از بارفروش به تاریخ ۱۱ آبان ۱۳۰۷ ش است. وی ظاهراً در بابل به

تدریس اشتغال ندارد و بلکه همسر او عالیه در مدرسه جدیدالتأسیس دخترانه تدریس می‌کند. این مدرسه در محله نقیب کلا بابل واقع بود و نیما نیز در ذیل نامه نشانی مدرسه را نشانی خود قرار داده است. نیما خطاب به دوست خود می‌نویسد:

«اوقات من به تماشای نواحی قشنگ این شهر می‌گذرد. بارفروش، به خوبی مرا مشغول می‌کند هر وقت به جنگل‌های درهم اطراف می‌روم و دربین مردمی که به عادات و اخلاق دیگر آشنا هستند گردش می‌کنم، با کمال دقت در آنها مطالعه کرده پس از آن خود را در مقابل سفرنامه کوچکم می‌بینم».

۲۰ روز است من در بارفروش صفحات این کتاب کوچک را به حسب تفتن پر می‌کنم. به گمانم می‌توانم سوقات تازه و سودمندی برای ایام غیبت من باشد. به علاوه طرح بعضی نشاترها را در نظر گرفته‌ام و اغلب اوقات به این ترتیب خود را سرگرم می‌دارم»^(۸).

نیما در جای دیگر نیز به سفرنامه بارفروش خود اشاره کرده است. نیما در ادامه این نامه به شرح اوقات خود در این شهر می‌پردازد، و زیباترین توصیف را از رودخانه بابل (به لهجه بابلی، بابل^(۹)) ارائه می‌دهد.

«از یک طرف منظره‌ی ساکت و آرام بابل است. هر وقت از مشاهده در احوال جمعیت خسته می‌شوم در کنار این رودخانه معروف نشسته فکر می‌کنم. طرف دیگر مزارع متوالی پنبه و راهی است که به «تالار» می‌رود و پیوسته در زیر ابرهای غلیظ و عظیم پنهان می‌شود. حیف که ابرها در اینجا دو معامله می‌کنند: یا جنگلهای دوردست و قلل برف گرفته‌ی سردسیر را پنهان می‌دارند یا آفتاب را. مثل اینکه این عمل برای تبدیل پرده‌های ممتد سینمای اوست. همین که پرده می‌افتد مخصوصاً در مواقع غروب وقتی که تاریک می‌شود من در زمزمه‌ی دلکش هزاران تصنیف دهاتی که از وراء درخت‌ها و در مکانهای دوردست و ناشناس بهم مغلوط میشود خود را مستغرق می‌بینم. زارعین یکدیگر را صدا می‌زنند: زنهای آنها متصل زنبیل‌های خود را که از پنبه پرکرده‌اند به شهر می‌برند. آفتاب در زیر ابرهای راهی به بابل، چهره‌گشایی می‌کند. چون تو گفته بودی برای تو بنویسم، می‌نویسم. رود بابل مثل عروسی که خجالت می‌کشد ولی نمی‌خواهد دلربایی خود را از دست بدهد، رنگ می‌دهد، سرخ می‌شود.

امواج آن که مثل فلس ماهی روی هم می‌ریزد بهم برآمده چشمک می‌زند. اندکی به یک آئینه درخشان است ولی روز را هم شکافته و خرد می‌شود. آنوقت در روشنایی و قوس قزح افق که شکل هر چیز در آن تیره و تار می‌شود، ناو کوچک ماهی‌گیر آرام آرام به حرکت درمی‌آید و مثل یک انگشت سیاه بی‌حرکت از پشت پرده رقیقی جلو می‌رود» (۱۱۰).

نامه دوم وی به تاریخ ۶ آذر ۱۳۰۷ ش به خواهرش ناکتا ساکن ایزده نوشته شده است. نیما در این نامه با توصیف شهر بابل و زیباییهای آن از ناکتا می‌خواهد تا در بارفروش منزل کند، چه در آنجا کرایه خانه خیلی ارزان تمام می‌شود و در مدرسه نیز کاری برای وی هست و اخلاق بارفروشی‌ها نیز غیر از اخلاق تهرانی‌هاست (۱۱۱).
وی در ادامه می‌نویسد:

«بارفروش شهر تاریک بسیار شاعرانه‌ایست. من بارها برای دیدار مکنونات قلب خود به آن رجوع کرده‌ام. آنچه در خیال خود طرح می‌کردم حالیه به چشم می‌بینم. مثل اینکه بین حقیقت و خیال من ارتباط خیلی قدیمی وجود داشت که من از درک آن عاجز بوده‌ام» (۱۱۲).

بنا بر نامه‌ای که نیما در ۱۸ آذر ۱۳۰۷ ش برای ارزنگی دوست نقاش خود فرستاده به تدوین کتاب «سفرنامه‌ی بارفروش» اشاره می‌کند و می‌نویسد:

«علاوه بر بعضی قطعات شعر، یک تئاتر مضحک بر آن ضمیمه کرده‌ام! «کفش حضرت غلمان».

وی در ادامه خطاب به ارزنگی درباره گذران زندگی خود در بارفروش می‌نگارد:

«هر وقت به قرائتخانه کوچک این شهر می‌روم و خیلی به من احترام می‌کنند، متفکر می‌شوم قصد چه اذیتی را درباره من دارند؟ و تو می‌دانی که حق دارم. من تاکنون عمر خود را به خیلی بدبختی‌ها گذرانیده‌ام، پس از آن با خودم عهد می‌کنم به قرائتخانه که محل اجتماع مردم است نروم، معه‌ذا، دوست من، انسان حافظ علی الدوام اراده خود نیست. قسمت مهم خطاهای ما از ناتوانی ما ناشی شده است...»

«... همین که از هزاران فکر و موضوع تازه که در من به اندک تصادم طبیعی به وجود می‌آید و قوانین ثابت علم و اجتماع را بهم می‌زند، فرار می‌کنم به زحمت خود را از کتابهایی که در نظر گرفته‌ام یا نیمه کاره مانده خلاص کرده به جنگلهای اطراف شهر می‌روم زیر یک درخت "توسکا" یا "آزاد" نشسته به خودم و تمام جنگال بشری به انتقاد نظر می‌اندازم و لبخند می‌زنم. این نهایت تفریح من است.

کنار بابل می‌نشینم و در احوال ماهیگیری منفرد که آنقدر به احتیاط و دقت «نوی» (۱۳) کوچکش را حرکت می‌دهد فکر می‌کنم. با احتیاط و دقت به تجسس بعضی چیزهای گم شده می‌پردازم. این نیز مطالعه من!

به روشنایی افق که در سطح امواج قشنگ بابل رنگارنگ می‌شود، به کوه‌های برف گرفته دوردست که بنفش می‌زند و به جنگل‌های سیاه و عبوس جنوب چشم‌های من دوخته شده اشکال مختلفه یک عالم خیالی مرا مجذوب می‌دارد. در این حین العانی می‌شنوم که در زیر ابرهای پرتاب شده و پایین افتاده برای من به منزله‌ی موسیقی روح است.

«بار فروش شهر کوچک قشنگی است. چیزی که هست «ارژنگی» ندارد و «نیما» برای آن زود است. از سایر جهات نظر مرا به خود جلب می‌کند. مخصوصاً حالا که مرکباتش رسیده است. من این رنگها را خیلی دوست دارم» (۱۴).

یکی از دوستان دیگر نیما مفتاح است. شاعری که با نیما مکاتبه دارد و شعرهایش را برای اظهار نظر به بارفروش، نزد او می‌فرستد. نیما در نامه‌ای به تاریخ شب ۱۵ دی ۱۳۰۷ ش به مفتاح یکی از عکس‌العمل‌های شگفت زندگی خود را مانند شبی که در تهران خواست یک نظامی را خلع سلاح کند و اینک در تئاتری در بارفروش واقعه‌ای شبیه به آن را شرح می‌دهد:

«وقتی که من به این شهر آمدم تئاتری می‌دادند. یک تئاتر قدیمی از تئاترهای «مولیر» و با یک وضع دهاتی، زیرا بارفروش نه نویسنده دارد نه تئاترنویس. نه یک ارکستر که بتوان آنرا ارکستر اسم گذارد. تقریباً پانصد نفر شهری و دهاتی در این تئاتر حاضر بودند. زنها هم شرکت داشتند. بعلاوه حاکم و رؤسای شهر. این آخریها با طمطراق خود روی صندلیهای صف اول نشسته بودند. در مقابل آنها وقتی که پرده بالا رفت من در وسط صحنه ایستاده بودم و به

واسطه‌ی پیش آمدی زیاده عصبانی بدون زوائد این است آنچه تصادفاً برای من رخ داد. واقعه‌ای که مرا از اشتباه بیرون آورد. در سفرنامه‌ی خود نوشته‌ام. می‌خواستم از فوائد تشاتر برای اهالی شروع کنم ولی بجای اینکه حرف بزنم آتش گرفتم. اهالی بیچاره را که خیلی دیر جنبیده بودند در عوض رد و قبول تهدید کردم» (۱۵).

نیما در این نامه از مزارع اطراف شهربانی بابل که در آن روزگار حوالی آن آباد نبوده یاد می‌کند و از خوکهای وحشی که به مزارع می‌زدند و روستائیان دام بر آنها می‌گسترند. وی در این تاریخ در محله اوجابن زندگی می‌کرد. محله‌ای معروف در بابل که تا به امروز نیز بافت معماری قدیمی خود را حفظ کرده است (۱۶).

نامه دیگر به تاریخ ۲۰ دی ۱۳۰۷ ش به سعید نفیسی نوشته شده است. نیما درباره اقامت خود در بارفروش خطاب به او می‌نویسد:

«ولی تماشایی‌تر از همه چیز در تمام این مدت که من در اینجا اقامت دارم، اغلب، آداب و اخلاق این دسته از مردم بوده است که به من فکر و موضوع داده‌اند ... اوجابن، محله آرام و خاموشی است. اهالی آن نه شاعرند و نه نویسنده و نه به شاعر و نویسنده کار دارند. اینجاست مناسب حال یک شاعر منزوی. من در خلوت‌ترین گوشه‌های آن منزل دارم و بالمره از همه چیز دست کشیده گاهی به اطراف شهر می‌روم و در بین مردمی که در انتظار آنها ناشناس‌ترم گاهی با نهایت دقت و تجسس به تماشای روح آنها می‌گذرانم.

فکر و موضوع تازه برای من خلق الساعه است. علاوه بر «سفرنامه‌ی» خود و یک تشاتر مضحک «کفش حضرت غلمان»، تاریخ ادبیات ولایتی را شروع کرده‌ام. و این معبر جدیدی است که من آن را در مقابل ادبیات جنوب باز می‌کنم. البته غیر از آنچه دیگران نوشته‌اند. یک مکتب متمایز ادبی که تفاوت اقلیم و وضع معیشت اهالی آن را به این شعرای گمنام داده است. صاف‌ترین و پاک‌ترین احساسات را در این گروه پیدا کنیم که در کلبه‌های چوبین وحشی منزل دارند. گاو می‌دوشند و در اطراف جنگل به زاراعت مشغولند و در زیر ابرهای دریا صید ماهی می‌کنند و در شبهای تاریک در دخمه‌های مهیب جنگل، نیم سوزهای آتش را به جای چراغ مشتعل می‌دارند» (۱۷).

«زندگانی نزدیک به ساحل و در زیر این ابرهای تیره و دائمی اگر چه قدری شخص را غمگین می‌کند، ولی در غمگینی‌های خودمان است که خوشحالیهای خودمان را پیدا می‌کنیم. وقتی که صدای پر و بال پرندگان دریا و صفیر آنها به گوش می‌رسد. وقتی که زمزمه‌ی مجهول مزارع، تکه‌های آفتاب که از شکافتگی‌های ابر بر پشت بامهای تخته‌ای خانه‌های دهاتی می‌افتد. گاوهایی که نعره می‌زنند، زنهایی که ولوله می‌کنند، هر کدام به من امتیازات مبهمی دارند...»

«شب‌ها گاهی به شب‌نشینی فقیرترین و ناتوان‌ترین اشخاص از قبیل زارعین و ماهیگیرها می‌روم. پیش آمد، از روی مساعدت، آنها را به من عطا کرده است. مثل اینکه از حوادث سهمگین عبور کرده‌ام و به انتظار آتیه‌ی فرح‌انگیزی هستم، پهلوی آنها می‌نشینم. مرا دوست دارند، مخصوصاً وقتی که می‌فهمند من نیز دهاتی هستم. پس از آن برای من می‌زنند، قصه‌های عاشقانه «نجما»^(۱۸) و «طالب»^(۱۹) و تصنیف‌ها و آوازهای دهاتی‌شان را می‌خوانند»^(۲۰).

نامه مورخ ۲۲ دی ۱۳۰۷ ش برای دکتر ناتل خانلری ارسال شده است. خانلری در نوشته‌ای با عنوان «من و نیما» می‌نویسد:

«نیما پسر خاله‌ی مادرم بود... از وقتی که به مدرسه دارالفنون رفته بودم معاشرت با نیما کم شده بود. نیما هم سفری شد به این طریق که همسرش از وزارت معارف مأموریتی گرفت و به عنوان مدیر مدرسه دخترانه به آمل رفت و طبعاً نیما را هم که در آن تاریخ منتظر خدمت بود همراه برد. اما من که به نیما علاقه داشتم با او مکاتبه می‌کردم. نیما نامه‌های خصوصی را هم بعنوان آثار ادبی تلقی می‌کرد و نامه‌های مفصلی در جواب من نوشت که غالباً قسمتی از آنها وصف طبیعت اطراف و تفسیرات فصول بود و قسمتی دیگر مشتمل بر نظریات و عقاید خود او درباره شعر و ادبیات اجتماع»^(۲۱).

نیما نیز در نامه نسبتاً مفصل خود به خانلری می‌نویسد:

«ناتل عزیز، موقع این نیست از بابل و جنگل‌های اطراف حرف بزنم. بعد از این دیگر در زیر برف همه چیز هیئت خود را تغییر می‌دهد، آن چیزهای قشنگ که من دیدم و هرگز از من

دور نمی‌شدند از این ناحیه سفر کرده‌اند. در حوالی موزی‌رژ^(۲۲) می‌گویند چمن‌های خوب وجود دارد، بعضی گلها در آنجا لبخند می‌زنند ولی من گمان نمی‌برم. خوبی دیگر با زمستان قشلاق الفت ندارد. هر قدر به دریا نزدیک بشویم طبیعت بینواتر و ذلیل‌تر است. فقط گاهی روباه محیل از لای درخت‌ها به دهانه دودزده سیاه کلبه زارع اوشیب^(۲۳) دقیق می‌شود. خروس‌های او را تعداد می‌کند»^(۲۴).

همانطور که نیما در ادامه نامه خود یادآور می‌شود او در حوالی شهر بارفروش به گشت می‌رود. در نیم فرسخی شهر، قریه امیرکلا^(۲۵) را که طبیعتی شگفت دارد از نظر می‌گذرانند و در راه به افکار عمیق و ژرف خود می‌پردازد^(۲۶). وی در بارفروش نیز دوستانی به دور خود گرد آورده است. او می‌نویسد:

«از سایر جهات هر وقت دل‌تنگی زیادی در خود حس می‌کنم خود را به نوعی مشغول می‌دارم و به مردمانی که به زندگانی ما می‌خندند نزدیک می‌شوم. در حوالی آستان^(۲۷) پیش پیرمرد زارعی می‌روم. این شخص در وسط باغی از مرکبات منزل دارد. برای خودش از نی و گل، کومه ساخته است. به زبان دهاتی می‌خواند. به من قول داده است شعرهای طالب‌را بخواند، من بنویسم. شعرهای دهاتی است. من آنها را به تاریخ ولایتی خود نقل خواهم کرد. جز او آشنایان دیگر هم دارم که نی می‌زنند. به تماشای دخترهای دهاتی می‌روم که دست یکدیگر را گرفته وحشیانه می‌رقصند و طشت می‌زنند. با پیرزنهایی هم صحبت می‌شوم که صحبت‌هایشان مملو از افسانه‌های دلکش دیو و جن و پری و وقایعی که برای خودشان شبیه به همین افسانه‌ها در جنگل‌ها و راههای تاریک روی داده است»^(۲۸).

نیما در ۱ بهمن ۱۳۳۰۷ ش نامه‌ای به خواهرش ناکتا که در ایزده ساکن است می‌نویسد و از او می‌خواهد بار دیگر درباره آمدن به بارفروش و ساکن شدن در آنجا فکر کند و تصمیم بگیرد^(۲۹). وی در همین تاریخ نامه‌ای نیز به خلیل بیانی مدیر مدرسه یوش می‌نویسد و در آن از میل خود به بودن در یوش سخن می‌گوید^(۳۰).

نامه مفصل دیگر نیما خطاب به متکان نماینده معارف آمل به تاریخ شب ۲ اسفند ۱۳۰۷ ش است. در این نامه خطاب به متکان از واژه نجابت و معنای اصیل آن که در کتاب خود بنام

«آیدین» آورده، گفتگو می‌کند. نیما از او می‌خواهد تا دیوان طالب آملی، سرگذشت طالب‌ها و نجما را برای او بیاورد. او از کسانی که نسخ خطی و یا چاپی دیوان شعرای مازندران را در اختیار دارند اما به او امانت نمی‌دهند شکوه می‌کند و چنین می‌آورد:

«رئیس» (۳۱) دارد. مرد بسیار فاضل و مقدسی است. خیلی کتابها دارد، ولی به واسطه‌ی بعضی عادات تنبل شده است و می‌ترسد به من امانت بدهد. در صورتی که پیش او سابقه‌ی دزدی هم ندارم و اگر بخواهد سند هم می‌دهم، معهذا این عادت اهالی است بارها در آن فکر کرده‌ام. دیگران در این عادت به مراتب شدیدتر از او، برای اینکه جهالت هم به این عادت آنها ضمیمه شده است. وقتی کتابی را از آنها می‌خواهند گمان می‌برند آنتیک است و من آنتیک خرم. در بارفروش یکنفر هست که زگیل صورتش را آنتیک می‌داند. از این قرار بارفروش شهر نیست، موزه است مملو از آنتیک. کابلی متولی امامزاده‌ی «سلطان محمد طاهر» (۳۲) تاریخ دیلم را که در رشت چاپ شده است، آنتیک فرض می‌کند. از من بیست تومان می‌خواست تا آن کتاب را که پنج قران ارزش دارد به من از روی لطف امانت بدهد. دیگری با کمال عجله پیش دستی کرد.

اشعار ولایتی «امیر» (۳۳) معروف را که در روسیه یکی از مستشرقین برنهارد دارن، آن را چاپ کرده است بدست می‌آورد، در خانه‌اش ضبط می‌کند. مثل اینکه یکی از دوستانش را از شهر دشمن ناحقی امان داده است. هر قدر حس می‌کند بیشتر رغبت دارم، بیشتر محفوظ می‌دارد. خیلی رقت انگیزند. باعث تأسف است» (۳۴).

نیما خطاب به متکان در توصیف محله‌ای که در آنجا ساکن است می‌نویسد:

«اوجابن محله‌ی خاموشی است، به محل سکونت ارواح شباهت دارد. فقط گاهی در این نیمه شب سایه‌ی ضعیفی از کوچه‌های تاریک آن عبور می‌کند. بالای مناره بندبازها با سبک دهاتی سرنا می‌زنند یا مناجات می‌کنند. معهذا محله‌ی خاموشی است. باید مرا بخواب بیاورد تا هر وقت چشمهایم را باز می‌کنم و دوباره آفتاب را می‌بینم به آنچه خوانده‌ام و به آنچه فهمیده‌ام لعنت بفرستم. هزار مرتبه از فقر و بدبختی خود خجالت کشیده و در مقابل آسمان اعتراف کنم» (۳۵).

نامه مورخ چهارشنبه ۸ اسفند ۱۳۰۷ ش و ۹ اسفند ۱۳۰۷ ش به ترتیب به نائل خانلری و نجات‌زاده مدیر کتابخانه بارفروش است^(۳۶). نیما خطاب به نجات‌زاده می‌نویسد:

«تمام ذوق من اینجا است. اخیراً یک خانه‌ی مرتفع و دو طبقه گرفته‌ام که در خارج شهر واقع شده است. در سر راهی که به مشهدسر^(۳۷) می‌رود. از اول سال به آنجا می‌روم. چشم‌انداز من صحرای و جنگل‌های دوردست خواهد بود. بعلاوه خانه‌ی من در کنار مزرعه است»^(۳۸).

نامه ۹ فروردین ۱۳۰۸ ش خطاب به ناکتا خواهر نیماست. نیما در این نامه به شرح سفر خود به مشهدسر می‌پردازد و از مسیری که با عالیه همسرش طی طریق کرده یعنی «پیر بازار» که به گمان او بازاری است که امیر شاعر معروف ولایتی آن را تأسیس کرده گفتگو می‌کند^(۳۹).

نامه دیگر خطاب به ارژنگی دوست تقاش نیما و به تاریخ ۱۳ فروردین ۱۳۰۸ ش است. نیما در این نامه به شرح سفر عید خود به آمل و سپس به تفصیل به توضیح عزیمت خود از آنجا به ایزده و دیدار با آشنایان و خویشان می‌پردازد^(۴۰).

چهار نامه آخری نیما از بارفروش به تاریخهای ۲۴ فروردین، ۲۶ فروردین، ۸ اردیبهشت و ۱۷ اردیبهشت ۱۳۰۸ ش به ترتیب برای دوست خود بنام عباس خان، فریدون کاردار پسر خاله‌اش، ناکتا خواهرش و ذبیح‌الله صفا نوشته کاملاً خصوصی است و مطالبی درباره شهر بارفروش ندارد. مگر در نامه خطاب به ناکتا که نیما آرزو می‌کند در «اوشیب» یا «کله بست»^(۴۱) منزل می‌داشت و از طبیعت شاداب آن که سعادت‌مندی را به انسان ارزانی می‌دارد، بهره می‌برد^(۴۲).

نیما در نامه‌ای به تاریخ ۹ تیر ۱۳۰۸ ش از تهران به دوست خود در بارفروش به نام بی‌نیاز مطالبی نوشته و از اینکه دیگران نمی‌خواهند او در بارفروش بماند سخن رانده است. ظاهراً عالیه همسر وی نیز در حال انتقال به ساری یا رشت است. نیما می‌نویسد:

«من در اینجا با عیارترین این اشخاص مواجهم، می‌توانم بگویم به محض ورود اقدام کردیم. پیش از این هم اقدام کرده بودند. تمام قصد من بارفروش بود. بارفروش بیش از این

بودجه ندارد. پی در پی ساختمان آنرا تغییر می‌دهند. اما ساختمان فکری آن است که محتاج به تغییر نیست. اگر تمام معابر تنگش خراب شوند معابر اخلاقش و عقایدش همانطور مسدودند (۴۳).

نیما همچنین در ۲۸ مرداد ۱۳۰۸ ش از تهران نامه‌ای به برادر خود لادین که در روسیه ساکن است می‌نویسد و در آن از شخصیت یکی از دوستان خود به نام بی‌نیاز سخن می‌گوید:

«اتفاقاً امسال تمام سال را در بارفروش بودم. در آنجا با مرد مقدسی که در «تیمور خان شورا» سابقه‌ی مفصلی دارد و به او بینیاز می‌گفتند، دوستی پیدا کردم. همیشه با زخم به خانه‌ی او می‌رفتم. همدردی‌های من با او بود. دخترهای خردسالش با من به گردش می‌آمدند و من که اولاد ندارم آنها را بی‌نهایت دوست می‌داشتم. بقدر امکان و از روی رأفت و مهربانی آنها را نصیحت می‌کردم. زخم مدرسه داشت و همین اطفال پیش او درس می‌خواندند. و من مثل یک حیوان موزی به طفیل او می‌گذراندم» (۴۴).

نیما در نامه‌ای به تاریخ ۴ آبان ۱۳۰۸ ش از رشت خطاب به دکتر ناتل خانلری از اینکه رمان آیدین را که در بارفروش بر روی آن زحمت کشیده بود با یک سهل‌انگاری گم کرده و نمی‌داند کجاست، شکوه می‌کند. او از تهران تا بارفروش، از بارفروش تا رشت را به دنبال آن گشته است (۴۵).

نیما در نامه‌ای دیگر به برادر خود لادین به تاریخ ۷ آبان ۱۳۰۸ ش از رشت به او می‌نویسد که سال گذشته را در بارفروش به تاریخ پرداخته و از همین رواز وی می‌خواهد:

«در کتابخانه‌هایی قدیمی مسکو گردش کنی و دو جلد کتاب برای من به دست بیاوری که خیلی به تهیه‌ی وسیله‌ی سرگرمی من کمک کرده‌ای. اول دیوان امیر پازواری دوم تاریخ طبرستان به قلم سید ظهیرالدین مرعشی. هر دو کتاب را برنهارد دارن مستشرق معروف روسی چاپ کرده است. برنهارد دارن یک سلسله کتاب راجع به مازندران دارد و دیوان امیر را به دو زبان نوشته است؛ متن کتاب، شعرهای طبری امیری است و حاشیه ترجمه‌ی آن. نسخه‌ی آنرا در بارفروش دیدم. برای من سوغاتی بهتر از فرستادن این دو کتاب نیست» (۴۶).

در ایامی که نیما در رشت ساکن است عالیه نیز در آن شهر، «مدیره دارالمعلمات» است او خطاب به ذبیح الله صفا در بابل به تاریخ شب ۱۱ آبان ۱۳۰۸ ش می نویسد:

«هر وقت به یاد وطنم می افتم، دلتنگ می شوم. اطراف «بارفروش» و اصلاً زندگانی یک ساله‌ی من در آن شهر به من خاطرات بسیار دلکشی داده است که هر چه زمان پیش می رود، دلکش تر می شوند. و به این جهت مسرت انگیز» (۴۷).

«... در حال انزوا و خستگی محضر مردی را به یاد می آورم که مخصوصاً چون مردم از او کناره داشتند، من با او معاشرت می کردم. این مرد حیرتی است. در شهاده (۴۸) دکان دارد. سیگار فروش است. البته کاغذ مرا برای او خواهی خواند و معاشرت می کنی با کسانی که از نظر مردم فراموش شده اند. پس از آن اخباری که می دانی مربوط به من است برای من خواهی نوشت» (۴۹).

نیما در ایامی که در بارفروش ساکن بود با افراد بسیاری مراوده داشت و در جمع آنان شرکت می کرد. از جمله آنها مرحوم آیت الله محمد صالح علامه حائری است که نیما با او مجالس انسی داشته و چون مرحوم علامه خود شعر می سرود، مورد توجه نیما قرار گرفته بود. نیما در نامه مورخ ۲۹ دی ۱۳۰۸ ش از لاهیجان با او به گفتگو می پردازد (۵۰). وی همچنین قصیده‌ای نسبتاً بلند بصورت نامه برای علامه حائری می فرستد که ابیات آغازین و پایانی آن چنین است:

«بعد فاصل آن دو دیار «ناتل» و «پوش»	در آن مکان که همه کوههاست هول انگیز
در آن مکان که بهر بامداد جای رمه	همی نهادند از شیر «جوله» ها لبریز
به بیست سال از این پیش کودکی می زیست	که بس عزیز پدر بود و پیش مام عزیز
.....
منم که طالع و درمانده ام در این فکرت	تویی که صالحی ای حائری ز من مگریز
.....
مدار نامه‌ی خود از من غریب دریغ	غریب شهر و دیار و غریب خاکی نیز» (۵۱)

بنا بر شرحی که آقای فضائلی برادرزاده مرحوم علامه حائری به نیما نوشته و نیما به نامه وی در ۹ مهر ۱۳۱۰ از آستارا پاسخ گفته چنین برمی آید که مرحوم علامه به نامه منظوم نیما پاسخی منظوم داده اما این نامه هرگز به دست نیما نرسیده است. چه به نوشته نیما «مراسله و جواب در لاهیجان بدست یکی از رفقای گیلان من افتاد او هم در میان اوراق و کتابهای خود آنرا گم کرد» (۵۲).

از دوستان دیگر نیما در بارفروش میرزا محمود رئیس محوی (۵۳) است. همو که نیما در بارفروش در نامه‌ای خطاب به متکان نماینده معارف آمل نوشته و ما پیشتر به آن اشاره کردیم (۵۴). نامه نیما به میرزا محمود رئیس به تاریخ ۲۹ دی ۱۳۰۸ ش از لاهیجان به بارفروش ارسال شده است. وی در این نامه از دوری خود از میرزا محمود شکوه می‌کند و چنین می‌نویسد:

«نه لنگرود، نه رشت، نه لاهیجان که الان در آن زندگی می‌کنیم، هیچکدام نه مثل رئیس محوی را داشتند نه محفلی آنطور که مثل محفل رئیس دوستانه» (۵۵).

نیما که پیشتر از میرزا محمود رئیس محوی کتاب دیوان طالب آملی را خواسته بود و میرزا محمود از دادن آن به وی امتناع ورزید سرانجام در لاهیجان به دیوان غزلیات شاعری گمنام از مازندران دست یافت که کم از دیوان طالب نبود. او در این نامه یافتن آن را رندانه به رخ میرزا محمود می‌کشد اما نه بدان سان که طبع ظریف میرزا را بیازارد. نیما می‌نویسد:

«معهدا در این جا با تاجر معروفی که کتب خطی بسیار دارد مربوط شده‌ام. او هم به من همراهی می‌کند. اگر یک دیوان طالب آملی داشت یقین دارم که طالب طالب را به مطلوب می‌رسانید. مخصوصاً وقتی که می‌دید من از روی اطلاع و با طریقه فنی و علمی مخصوصی که لازمه یک نفر نویسنده است، چیز می‌نویسم. ولی یک دیوان غزلیات از یک شاعر گمنام مازندرانی به خط خود آن شاعر خدا به من داده است که اگر بخواهم خود را تسلی بدهم یا بگویم که خیلی از دیوان طالب تو بهتر است.

اخیراً یک جنگ خطی نیز از یک نفر خیاط به امانت گرفته‌ام. این جنگ را سید احمد نام

لاهیجی به خط خودش نوشته است ...

... دربین ادعیه و قطعات متفرقه از کتب متعدده، از جمله یک رباعی از معوی بارفروش در اوایل این جنگ دیدم. اگر همان معوی باشد که من او را می‌شناسم و سوادى از دیوان طالبش در دست ندارم تناسب مفرطی دربین این تخلص وجود او یافت میشود. که تو دوست من در من معوی باشی و من در دفتر دیگران ترا پیدا کنم ...

در محفل شریف خود که با دوستان می‌نشینی امشب در بارفروش از من یاد می‌کنی و قدری نیز در این موضوع با من هم عقیده می‌شوی می‌گویی آن کیف زرد را که صندوقچه قسمتی از آمال من است بیاورند از اشعار خود که بارها تقاضا کرده‌ام و از اشعار دیگران به استثنای خاوری که کاملاً بدست آورده‌ام دستور می‌دهی برای من می‌نویسند. همین طور به مرور یک سواد کامل از دیوان طالب راجع به این یکی مخصوصاً می‌دانی که من خیلی علاقه دارم یا اقلاً از تمام رباعیات و قصاید و قطعات او بدون اینکه یک بیت از آن حذف شود» (۵۶).

نیما در نامه دیگر خود به متکان به تاریخ ۳۰ دی ۱۳۰۸ ش که از لاهیجان به بارفروش نوشته شده به شماری از دوستان خود در این شهر و نامه دیروز خود به میرزا محمود رئیس اشاره می‌کند. وی درباره میرزا محمود می‌نویسد:

«رئیس افکاری عالی عرفانی دارد. نسبت به امور دنیایی بی‌قید است. یحتمل اگر خود من به سن او برسم از او بدتر می‌شوم. البته عدم توانایی جسمی و کثرت سن در این بی‌قیدی دخیل است. همین‌طور زیادی دیدن ناملايمات و مکرر یافتن چیزهایی که به نظر من بی‌ارزشند»

- همان، ص ۳۷۸ - ۳۷۹.

از دوستان دیگر نیما که در این نامه از وی نامبرده شده، برزگر (۵۷) است و به نوشته نیما:

«جوان تربیت شده همراهی است که در قسمت خود کمک می‌کند. فقط گمان می‌برم او از عیب‌گیرهای من رنجیده باشد» (۵۸).

نیما در این نامه درخواست خود را مبنی بر سواد برداری از نسخه دیوان طالب آملی، عجیب بارفروشی و نجما از متکان و یا توسط ذبیح‌الله صفا یادآوری می‌کند. نیما با دوست بی‌ریای دیگر خود در بارفروش به نام بی‌نیاز نیز مکاتبه را ادامه می‌دهد. بنظر می‌رسد این مکتوب آخرین نامه نیما به وی در تاریخ ۲۶ اسفند ۱۳۰۸ ش از لاهیجان است. نیما به وی می‌نویسد:

«باید انبساط روزهای نور را امیدوار بود. اینک هفته را تمام نکرده ۱۳۰۸ ش را با هر تلخی که داشت، تمام می‌کنیم. بارفروش شهر نارنج می‌شود! مغزن عطر! و لاهیجان یک باغ مصفا» (۵۹).

نیما آنگاه خاطرات سال قبل خود را با بی‌نیاز در بارفروش برمی‌شمارد و گویی ورقهایی از سفرنامه بارفروش خود را برمی‌خواند:

«دوست عزیزم! چه شبها که من و تو در آن بالاخانه به اسرار بارفروش گوش می‌دادیم! آن مخلوق بی‌خبر آن مدرسه‌های مفتضح، آن صداهای عجیب، همه را می‌دیدیم و می‌شنیدیم. همین‌ها بودند که ساعات خوش ما را منقض می‌کردند. «آقاچدا» هیچ عیبی نداشت بلکه در طرز مناجات و ترکیب آواز اختراعی می‌کرد. این بیچاره با آن صدای بخصوص مؤذن معروف و نمونه بارفروش بود. حسین، زینب می‌خواند. بارفروشی‌ها میشنیدند حظ می‌بردند. آیا هنوز این مرد زنده است؟ بالای آن مناره اذان می‌گوید؟ باز شما گوش می‌دهید؟ آیا هنوز در همان کوچه منزل دارید؟ روح مرا به یادآوری از این گذشته‌ی تاریک، تازه کن» (۶۰).

یکی از دوستان دیگر نیما در بارفروش نجات زاده، مدیر کتابخانه‌ی بارفروش است که نیما به تاریخ شب پنجشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۰۹ ش به او نامه مینویسد و از کتابخانه‌های لاهیجان با او سخن می‌گوید و آنها را با کتابخانه‌ها بارفروش بویژه «کتابخانه نجات» مقایسه می‌کند (۶۱).

نیما همچنین در تاریخ شنبه ۲۸ فروردین ۱۳۱۰ از آستارا بار دیگر به نجات‌زاده نامه

می‌نویسد^(۶۲). آخرین نامه نیما که به بارفروش و بار دیگر به دوست خود آقای نجات‌زاده نوشته تاریخ ۲ دی ۱۳۱۰ ش دارد و از آستارا، ارسال شده است. نیما در این نامه از وی می‌خواهد تا او را از اخبار بارفروش، دوستان قدیمی خود در آن شهر، رئیس معارف شهر، «من جمله حیرتی سیگار فروش در محله‌ی شهداء» با خبر سازد و «سلام وی را با احترام به آنها تبلیغ بدارد»^(۶۳).

مطلبی که نکوست به عنوان تکمله در انتهای این نوشته بیاید شرح ملاقات مرحوم محمد حسین شهریار شاعر نامی ایران با نیما در بارفروش است. شهریار این خاطره را در مصاحبه با یکی از مجلات تهران به سال ۱۳۴۴ ش مطرح کرده است^(۶۴). شهریار که با خواندن شعر «افسانه» نیما شیفته او شده بود و می‌خواست هرچه سریعتر با او آشنا شود به یاری ضیاء هشرودی و راهنمایی ترقی مدیر کتابخانه خیام آدرس نیما را بدست آورد. به او گفته شد که نیما سالی یک بار با خانمش به تهران می‌آید اما شهریار که صبر و قرار نداشت بسوی بارفروش حرکت کرد. شهریار می‌گوید:

«من هر چه فکر کردم دیدم طاقت این که انتظار بکشم تا موقع تعطیلات بشود و این دلش بخواهد پاشه بیاد تهران ندارم. من این همه طاقت را ندارم. خودم پاشدم رفتم از راه فیروزکوه، مازندران در بارفروش که حالا نمی‌دانم اسمش چیه، قهوه‌خانه‌ای بود. آنجا پرسیدم. گفتند که: عصرها میاد به اینجا، یک چیزی نوشتم و گذاشتم آنجا که اگر آمد بهش بدید بخواند. آنجا نوشتم که شهریار هستم. تازه هم اون موقع کتابچه شعر من چاپ شده بود به عنوان دیوان شهریار که مرحوم ملک‌الشعراء بهار به آن مقدمه نوشته بود. خیلی هم آن جزوه دست به دست می‌گشت. نوشتم که: من شهریار هستم و کتابم تازگی چاپ شده و افسانه‌ی شما را خوانم و خیلی دلداه شدم و می‌خواهم شما را ببینم. بعد رفتم فیروزکوه یک دهی بود آنجا منزل داشتم. رفتم آنجا.

فردا شب آمدم. گفتند نیامده. پس فردا شب آمدم. گفتند نیامده. یک شبی من نرفتم آنجا. فردا شبش رفتم. وقتی رفتم گفتند نیما آمد و کاغذ را دادیم. کاغذ را پاره کرد و ریخت دور. من هم عصبانی شدم که کاغذ را پاره کرد و ریخت دور، یعنی چه، ما همچین حساسی نداشتیم. فرضاً هم که نمی‌خواست، عذرخواهی می‌کرد. این گذشت. من برگشتم آمدم تهران،

قهر کردم ازش.

چند سال بعد یک روز با مرحوم صبا دوتایی آمدند منزل بنده. وقتی گله کردم باهاش. نیما گفت: اون موقع، آخه تو نمی‌دونی، یک کسی بود، یک جوانی بود زیگولو. آن کتابچه‌ی ترا گذاشته بود تو جیبش و تو همون قهوه‌خانه به من برخورده گفت: من شهریارم. اول کتابچه را هم درآورد و گفت: این هم کتابچه‌ام که چاپ شده. من دیدم از روی کتاب، شعر را نمی‌تونه بخونه. فهمیدم این گوینده آن اشعار نیست. حالا تو هم آمدی نوشتی که من شهریارم. به خیالم اونه. این بود که من نیامدم. خیلی هم عصبانی شدم» (۶۵).

۱ - نام پیشین شهر کنونی بابل. بنابر روایات تاریخی و جغرافیایی نام کهن‌تر این شهر مامطیر بود و در نیمه‌ی دوم قرن هشتم هجری یعنی پس از اقامت سید قوام الدین مرعشی (میر بزرگ) در این شهر، نام آن به «بارفرو شده» تغییر یافته و سپس در اواخر سلسله صفویه به بارفروش مشهور گردیده است. نام بارفروش نیز در ۱۳۱۱ ش بار دیگر تغییر پیدا کرد و بابل نامیده شد.

۲ - نامه‌ها، از مجموعه آثار نیما یوشیج، به کوشش سیروس طاهباز، تهران، ۱۳۶۸ ش، ص ۱۳۲ - ۱۳۳.

۳ - همان، ص ۴۸۰ - ۴۸۱.

۴ - همان، ص ۲۴۹ - ۲۵۱.

۵ - همان، ص ۳۲۵ - ۳۳۰.

۶ - همان، ص ۳۳۱ - ۳۳۳.

۷ - همان، ص ۳۷۸ - ۳۸۰.

۸ - همان، ص ۲۴۹.

۹ - رود بابل، این رود در کنار غربی شهر بابل جاری است و از کوه‌های سوادکوه و بندپی سرچشمه گرفته و با پیوستن به رودهای سجا رود و کلارود، رودخانه بابل را تشکیل داده و پس از مشروب ساختن دهستانهای لپور، بابل کنار، گنج افروز بیشه و پازوار در شهرستان بابلسر به دریای مازندران می‌ریزد.

۱۰ - نامه‌ها، ص ۲۵۰.

۱۱ - همان، ص ۲۵۳.

۱۲ - همان، ص ۲۵۳.

- ۱۳ - نی که برای چوب ماهیگیری استفاده می‌شود.
- ۱۴ - نامه‌ها، ص ۲۵۷ - ۲۶۰.
- ۱۵ - همان، ص ۲۶۲ - ۲۶۳.
- ۱۶ - همان، ص ۲۶۶.
- ۱۷ - نامه‌ها، ص ۲۶۷ - ۲۷۰.
- ۱۸ - نجما، نام زن عاشقی است که ترانه‌های شورانگیزی از وی بر جا مانده است. این ترانه‌ها در دستگاه ابوعطا خوانده می‌شود. از زندگی نجما هیچ گونه اطلاعی در دست نیست.
- ۱۹ - سروده‌هایی منسوب به طالب آملی شاعر اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری قمری که مدتها در هند می‌زیست.
- ۲۰ - نامه‌ها، ص ۲۷۱ - ۲۷۲.
- ۲۱ - قافله سالار سخن خانلری، تهران، ۱۳۷۰ ش، ص ۴۴۷، ۴۵۳.
- ۲۲ - یاموزی رج از دهستان جلال از رک بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱/۵ کیلومتری غرب این شهرستان و رود بابل قرار دارد.
- ۲۳ - ناحیه‌ای در شمال غربی شهرستان بابل.
- ۲۴ - نامه‌ها، ص ۲۷۴.
- ۲۵ - شهر امیر کلای کنونی که در فاصله کمتر از ۴ کیلومتری شمال بابل واقع است.
- ۲۶ - نامه‌ها، ص ۲۷۴ - ۲۷۵.
- ۲۷ - منظور محله آستانه کنونی بابل است که بقعه امام زاده قاسم در آن محل قرار دارد.
- ۲۸ - نامه‌ها، ص ۲۷۹.
- ۲۹ - همان، ص ۲۸۱.
- ۳۰ - همان، ص ۲۸۵.
- ۳۱ - منظور میرزا محمود رئیس محوی است.
- ۳۲ - بنای آن مربوط به قرن ۹ هجری قمری است و در ۳ کیلومتری شمال شرقی بابل و در مسیر بابل به کیا کلا قرار دارد.
- ۳۳ - امیر پازواری از شعرای عهد صفوی است. از زندگی او اطلاع دقیقی در دست نیست. دیوان وی نیز که شامل رباعیات است توسط پروفیسور برنهارد دارن و به یاری میرزا محمد شفیع صدر اعظم فتحعلیشاه که اهل بندپی بابل بوده

جمع آوری و تنظیم شد. و در دو جلد بنام کنزالاسرار به سال ۱۲۷۷ و ۱۲۸۳ در پترزبورگ انتشار یافته است.

۳۴ - نامه‌ها، ص ۲۹۴ - ۲۹۵.

۳۵ - همان، ص ۲۸۹.

۳۶ - همان، ص ۲۹۷، ۳۰۲.

۳۷ - بابلسر کتونی.

۳۸ - نامه‌ها، ص ۳۰۳ - ۳۰۴.

۳۹ - همان، ص ۳۰۵ - ۳۰۶.

۴۰ - همان، ص ۳۰۷ - ۳۱۱.

۴۱ - هر دو از روستاهای رود بست بابلسر است.

۴۲ - نامه‌ها، ص ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۵ - ۳۱۹، ۳۲۰ - ۳۲۲، ۳۲۵ - ۳۳۰.

۴۳ - همان، ص ۳۳۲.

۴۴ - همان، ص ۳۳۵.

۴۵ - همان، ص ۳۴۵.

۴۶ - همان ص ۳۵۰.

۴۷ - همان، ص ۳۵۳.

۴۸ - در نامه‌های چاپ شده از نیما به خطا، شهیداء آمده است. این نام به چهار راهی اطلاق می‌شود که در راسته بازار قرار داشته و از شمال به چهارسوق، از جنوب به مسجد جامع و سبز میدان، از شرق به محله بی سرتکیه و از غرب به شهرداری سابق بابل ارتباط می‌یابد.

۴۹ - نامه‌ها، ص ۳۵۴.

۵۰ - همان، ص ۳۶۱.

۵۱ - مجموعه آثار نیما یوشیج، دفتر اول، شعر به کوشش سیروس طاهباز، ص ۶۴۲ - ۶۴۳.

۵۲ - نامه‌ها، ص ۴۴۹؛ در دیداری که روز چهارشنبه مورخ ۱۳۷۵/۵/۳ نگارنده با جناب آقای محمد فضائلی برادر زاده و داماد مرحوم علامه حائری داشت، ایشان ضمن بیان خاطراتشان از نیما در این باره که خود ایشان نامه‌ای به وی نوشته باشند تردید کردند. از این رو نوشتن آن را به برادر خود مرحوم حسن فضائلی نسبت می‌دادند که خود اهل شعر و ادب بود و شیدا تخلص می‌کرد.

۵۳- میرزا محمود رئیس. شاعر و ادیب. وی فرزند حاج سید محمد رئیس از سلسله سادات مرعشی و اهل بارفروش بود و از طرف مادر نسب به حجة الاسلام ملا محمد اشرفی می‌برد. او اشعارش را در حاشیه کتابهایش یادداشت می‌کرد و پس از آنکه در گذشت کتابهای وی نیز به فروش رفت. از همین رو شمار زیادی از شعرهایش در دست نیست. مرحوم ملک الشعرای بهار با او انس و الفتی داشت و روزی در بارفروش به محضر او رسید. رئیس قطعه‌ای نیز برای بهار سرود. مطلع آن شعر این است: «بجز بهار که استاد را کامل ماست هر آنکه دم زند از شعر و شاعری بیجاست» وی در ۱۳۱۵ ش در سن هشتاد سالگی در بارفروش وفات یافت و در مقبره جدش ملا محمد اشرفی در مسجد جامع بابل به خاک سپرده شد.

۵۴- نامه‌ها، ص ۲۹۴.

۵۵- همان، ص ۳۷۰.

۵۶- همان، ص ۳۷۱ - ۳۷۲.

۵۷- احتمالاً اردشیر برزگر، مؤلف کتاب دو جلدی تاریخ تبرستان قبل از اسلام و بعد از اسلام، است.

۵۸- نامه‌ها، ص ۳۷۹.

۵۹- همان، ص ۳۹۳.

۶۰- همان، ص ۳۹۴.

۶۱- همان، ص ۴۰۵ - ۴۰۶.

۶۲- همان، ص ۴۳۰ - ۴۳۱.

۶۳- همان، ص ۴۸۰.

۶۴- مجله تهران مصور، سال ۱۳۴۴، شماره ۱۱۲۵، ص ۹ - ۱۲.

۶۵- یادمان نیما پوشیچ، زیر نظر محمد رضا لاهوتی، تهران، ۱۳۶۸ ش، ص ۹۹ - ۱۰۰.

از این مری با نظر که به مایل و در دست راست دارد

بسم الله الرحمن الرحيم

دوران غذا خوردن. در این زمان تمام مردم.

اسم: محمد نام: محمد

دلاں جیسے بعض اظہار - ✓ یہ ہے کہ یہ

در بیان این معنی که در این کتاب مذکور است

کتاب در ادب و کلام و تاریخ و جغرافیه و طب و فقه و فلسفه و ریاضیه و نجوم و...

۱۰۰

من رمان دام و دام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الذي جاء به الهدى والرحمة
والبركات
والسلام على من اتبع الهدى
آمين

۱۰۲ / بخت (۱۰۲)

[illegible]

٧٨٥ (١٠٠) ٧٨٥ (١٠٠) ٧٨٥ (١٠٠) ٧٨٥ (١٠٠) ٧٨٥ (١٠٠) ٧٨٥ (١٠٠) ٧٨٥ (١٠٠) ٧٨٥ (١٠٠) ٧٨٥ (١٠٠) ٧٨٥ (١٠٠)

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

وہی ہے جس نے ان کو بتایا کہ ان کے پاس ایک بڑا گھر ہے جس میں ایک بڑا گھر ہے جس میں ایک بڑا گھر ہے

بسم الله الرحمن الرحيم

در این کتاب که در این کتاب

(Faint handwritten notes at the bottom of the page)

مجلس ۱۰۰

...

در دوزخ است و در آتش می سوزد.

2099

از روی این فرمان
و این امر است که
از آن که در این
از آن که در این
از آن که در این

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

100

مردم الخ

مجلس اول است از حدیث و روایات
در باب فایده و حکمت ~~در باب~~ عده از حدیث
در باب حدیث و روایات و در باب حدیث و روایات

در روز دوشنبه ماه شعبان سال ۱۲۸۵

مستخرج من كتاب...

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

~~مجلس~~ فی دولت عظمی
نیوا دارند. تمامه انچه از دست رسد در

در حدیث و فقه عامی است که اگر کسی در راهی باشد و

(۱) نعم من در وقت و مکانی که

عالم درین دریا
صورت عمارت

مهری سالن دولت خانه و اعلیٰ
کتابخانه و ریاض طبعیه

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۱۱

1

2

1



148

25

7

50

2115

[illegible]

نیما و مجله موسیقی

مهرداد ضیائی

نیما در فاصله بیست سال، از ۱۳۰۰ - ۱۳۲۰ چند بار فرصت یافت تا به فعالیت مطبوعاتی بپردازد. همین فعالیتهای اندک و پراکنده بود که باعث شد تا برخی اشعارش در زمان حیات او به چاپ رسد. چاپ همین شعرها اگرچه در کوتاه مدت واکنش چندانی بر نیانگیخت، اما وجود و نشر آنها در دراز مدت برای توجه و رویکردهای بعدی به این اشعار، بسیار مهم بود. نیما و شعر او در فاصله این دو دهه، از چند مرحله تاریخ فرهنگ ایران نیز گذر کرد که از لابلای همانها برخی از ویژگیهای فضا و شرایط آن دوه که بر نیما سایه افکنده بود، روشن می‌شود.

پس از آنکه نیما در سال ۱۳۰۱ منظومه «قصه رنگ پریده» را منتشر کرد، به همکاری با میرزاده عشقی در روزنامه «قرن بیستم» پرداخت. با آنکه «قرن بیستم» در دنباله شور مشروطه و ادبیات سیاسی آن قرار داشت، نیما در اینجا مانند دیگر جایها نشان داد که علی‌رغم گرایشهای سیاسی خود، بیش از هر چیز به ادبیات و قدرت آن ارج می‌نهد. حاصل همکاری نیما در «قرن بیستم»، چاپ مقدمه و بخشی از «افسانه» و نیز «فریادها» بود. در همان سالها شعر «ای شب» نیما، و گویا بدون آگاهی او در هفته نامه «نوبهار» که از نظر سیاسی نشریه‌ای تقریباً خنثی بود، چاپ شد. این دوره مصادف بود با تکاپوهای آغازین نوسرایی که از ادبیات مشروطه ریشه می‌گرفت. هرچند در زمان نیما حضور هر کدام از نخستین کوشندگان نوسرایی کم‌رنگ و گاه حذف می‌شد. ابوالقاسم لاهوتی، تقی رفعت، علی اکبر دهخدا، شمس کسمایی، جعفر خامنه‌ای، میرزاده عشقی - که نیما از او به عنوان «دوست شهید» یاد می‌کند - هریک به گونه‌ای از گردونه خارج شدند.

با شروع دوره پهلوی، دوره اقتدار سلسله خشن حکومت مرکزی نیز آغاز شد و رشد کرد. در این دوره، آن تکاپوهای آغازین انقلاب ادبی، دوره‌ای نهفته را گذراند و این در حالی بود که

آغازگران آن دیگر حضور نداشتند. در حالی که این مفهوم در ذهن برخی همچنان جایگیر و تفکر برانگیز بود. مطبوعات این دوره نیز به گونه شرایط روز، هرچه بیشتر بسته و محدود می شدند و آمادگی خود را برای آغاز یا پیگیری یک جریان فرهنگی از دست می دادند. نیمای این زمان نیز گویا سالهایی را سپری می کرد که امروز می توان آن را، سالهای تفکر، تأمل، سلوک و خودکاوای او دانست. او تا زمان مناسب تقریباً هیچ فعالیت مطبوعاتی انجام نداد. عبارتی در سالهایی که ادبیات نوین از مرحله بروز در اواخر قاجار به مرحله نهضت در دوره رضاخانی رسیده بود، نیما علیرغم گرایشهای سیاسی خود که تا آخر عمر به همراه داشت، بیش از هر چیز برای شناخت هنر و ادبیات و تجربه های احساسی کوشش می کرد. در سالهای اوج قدرت رضاخان، روابط دوستانه ایران و آلمان و پیامدهای آن و نیز تنشهای داخلی، باعث شد تا سیاستهای فرهنگی نیز برنامه ریزی شود و این از آخرین لوازم تحکیم حکومت خودکامه او بود که پیش از سقوطش می بایست انجام می گرفت. در گذار همین برنامه ریزها بود که مدارس مانند هنرستان موسیقی، هنرستان صنعتی، هنرستان هنرپیشگی و از همه مهمتر «سازمان پرورش افکار» بوجود آمد. اداره موسیقی نیز که از سویی وابسته به وزارت فرهنگ یا عبارتی «وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه» بود و از طرف دیگر به همسویی با «سازمان پرورش افکار» می پرداخت، در همین گیر و دار پا گرفت.

مین باشیان، از افسران موسیقیدان و احتمالاً آلمانوفیل بود که در اداره موسیقی ماموریت نشر مجله موسیقی را برعهده گرفت. او از تئتی چند برای عضویت و تشکیل هیئت تحریریه مجله موسیقی، دعوت به همکاری کرد. کسانی چون صادق هدایت، صبحی مهتدی، عبدالحسین نوشین، ضیاء هشترودی، حسین خیرخواه و نیما یوشیج. نیما که پس از سالها تدریس ادبیات در گیلان و نیز مطالعه و تفکر و نوشتن، در وزارت فرهنگ استخدام شده و در ۱۳۱۷ کارمند اداره موسیقی شده بود (نک: سند شماره ۱)، در همان سال به مجله موسیقی پیوست. اینکه مین باشیان چه اندازه در انتخاب این افراد دست داشت مهم نیست. به هر روی او توانست از شایسته ترین کارمندان وزارت فرهنگ سود جوید. آنچه مهم است شاید پیش آمدن فرصتی خوب برای گردهم آمدن چند ادیب و نویسنده برجسته بود. هرچند که امروز این شرایط را در بستر سیاست فرهنگی نظام خودکامه رضاخان بدانیم، در همین شرایط و شاید به

دلیل وجود همین هیئت تحریریه، مجله موسیقی یکی از معدود مجلات درخور توجه دوره رضاخان شد.

صادق هدایت که خود چندی نماینده اداره موسیقی کشور و یا عبارتی بازرس این اداره بود (نک: اسناد شماره ۳۰۲)، توانست بخشهایی از پژوهشهای ادبیات عامیانه خود را در مجله موسیقی منتشر کند. کاری که صبحی مهدی نیز به گونه‌ای دیگر به آن پرداخت. عبدالحسین نوشین در این مجله، کوشید تا با پرداختن به نمایش، بخشی از تئاتر همیشه خفته را بشناساند. ضیاء هشتروddy و مین باشیان نیز مقالاتی درباره تاریخ موسیقی می‌نوشتند و آن را در مجله چاپ می‌کردند. در میانه چنین گروهی نیما توانست برخی اشعار خود را به چاپ برساند که بنا به تصریح او از حمایت دوستانش در هیئت تحریریه برخوردار می‌بود. ۱۵ شعر از نیما در مجله موسیقی چاپ شد که برخی از آنها از این قرارند: «اندوهناک شب»، «گل مهتاب»، «پریان»، «غراب»، «مرغ غم»، «ققنوس» و «کرجی». به گفته آل احمد به این ترتیب سنگ بنای شعر نیمایی به طور جدی در همین سالها و در همین مجله گذاشته شد. هرچند که طرح و نشر این اشعار با توجه به سنت‌های کلاسیک ادبیات ایران در مجله‌ای دولتی و یا غیر دولتی، مطبوع طبع بسیاری به نظر نمی‌رسید.

گذشته از اینها، نیما مقاله مهم «ارزش احساسات در زندگی هنرپیشگان» را در همین مجله منتشر کرد. این مقاله از شماره ۱۰ سال یکم (دیماه ۱۳۱۸) تا شماره ۹ سال دوم (آذر ۱۳۱۹) بتدریج در مجله موسیقی چاپ شد. این مقاله در حقیقت حاصل تلاش و کاوش نیما درباره آفرینش هنری بود و بیش از هر چیز دانش او را درباره مفهوم ادبیات و تحلیل او از تاریخ هنر و ادبیات جهان نشان می‌داد. مقایسه این مقاله و دانش نهفته در آن، درباره ریشه‌های فردی و اجتماعی هنر، با کلام شاعران و ادب ادیبان کلاسیک همدوره نیما، همان روزها نیز برای بسیاری خوشایند نبود. مجله موسیقی در آن سالها توانست در برابر دیدگاه مخالفان چه در داخل نهادهای فرهنگی دوره رضاخان و چه خارج از آن، ایستادگی کند و همچنان به کار خود ادامه دهد. اما پس از شهریور بیست و اشغال ایران، شرایط به کلی تغییر کرد. نیما در وزارت فرهنگ منتظر خدمت شد و مجله موسیقی نیز که تا آن زمان، ۳۵ شماره از آن منتشر شده بود، از انتشار باز ایستاد و تنها گهگاهی پس از آن منتشر می‌شد تا اینکه در ۱۳۲۸ -

۱۳۲۹ رونقی دوباره گرفت و سپس برای همیشه تعطیل شد. در همین سال - ۱۳۲۸ - نیما دوباره در وزارت فرهنگ مشغول به کار شد. او این بار در روابط عمومی اداره تبلیغات وزارت فرهنگ مأمور بررسی کتابها و نقد اشعار بود.

با توجه به آنچه گفته شد، نیما در گذار از چندین سال پرفراز و نشیب فرصت یافت تا در بدترین شرایط، فعالیت مطبوعاتی ثمربخشی داشته باشد. بجز پیشامدهای غیر قابل پیش بینی مانند وجود مجله موسیقی در آن شرایط، شاید بتوان گفت در جایی مانند این مجله، شاعرانی مانند نیما می‌توانستند در حالت مناسبی از هماهنگی، فعالیت مطبوعاتی و هنری خود را عرضه کنند. امکانی که حتی در شرایط مناسب اجتماعی و وجود هزاران نشریه شاید نتواند برای کمتر کسی فراهم آید.

مآخذ

- آریانپور، یحیی، از نیما تا روزگار ما، تهران، زوار، (۱۳۷۴): ۷۲ - ۷۳، ۵۹۷ - ۵۹۸.
- یوشیج، نیما، ارزش احساسات در زندگی هنرپیشگان و پنج مقاله در شعر و نمایش، تهران، امیرکبیر (۱۳۵۷).
- شمس لنگرودی، محمد، تاریخ تحلیلی شعر نو، تهران، (۱۳۷۰): ۲۱۰/۱ - ۲۱۱.
- صدر هاشمی، محمد، تاریخ جراید و مطبوعات ایران، اصفهان، صدر، (بی تا): ذیل قرن بیستم، موسیقی و نوبهار.
- طاهباز، سیروس، نمونه‌هایی از شعر نیما یوشیج، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷.
- جنتی عطائی، ابوالقاسم، نیما، زندگی و آثار او، تهران، صفی‌علیشاه، (۱۳۵۷).
- سیف‌الرحمن، احمد، «نیما یوشیج پایه‌گذار مکتب نوین شعر فارسی»، ادبیات نوین ایران، ترجمه یعقوب آژنده، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷.
- مجله موسیقی سال اول و دوم.

ل-۷



اداره

وزارت فرهنگ

رونوشت شماره ۴۵۴۸ مورخه ۱۸/۷/۳۲ که اصل آن بشماره ثبت شد

آقای علی نیما یوشیج

از تاریخ صد و راین حکم بسمت کارمند اداره موسیقی کشور با ماهی چهارصد و
بیست ریال حقوق که قبلاً در وزارت پیشه و هنر دریافت می‌داشته است
منسوب می‌شود.

وزیر فرهنگ

ارسال می‌شود

رونوشت برای اطلاع اداره

کارگزارین وزارت فرهنگ - محمد یزدانفر

رونوشت شناسنامه نیما



وزارت فرهنگ

اداره آموزش ریاست

شماره

تاریخ

شمیمه

در تاریخ روز چهارشنبه ۱۰/۱۲/۱۳۱۷ آقای صادق هدایت نماینده اداره

موسیقی کشور که بر طبق نامه شماره ۷۳-۶/۱۲/۱۳۱۷ اداره مذکور برای -

تحويل گرفتن پرونده و سوابق مربوط به موسیقی و هنرستان باین اداره معرفی شد و بود -

در اداره آموزش ریاست حضور بهر رساند و بقرارداد اوراق مربوط بایشان تحويل شد -

سال هزار و سیصد و شانزده و پرونده محتوی ۲۵۷ برگ

سال هزار و سیصد و هفده و چهار پرونده محتوی ۴۷ برگ

سال هزار و سیصد و شانزده و بیانه زد و (محرمانه یک پرونده محتوی ۸ برگ)

این وزارت مجلس در چهار نسخه تهیه که یک نسخه به اداره بازرسی و یک نسخه به اداره موسیقی

کشور و یک نسخه به اداره کارگرنی و یک نسخه هم در رایگانی اداره آموزش ریاست بایگانی میشود .

مستقر به بکین

نماینده موسیقی کشور

۱۰ ۱۲ ۱۳

دلا

کلیات

کلیات



وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

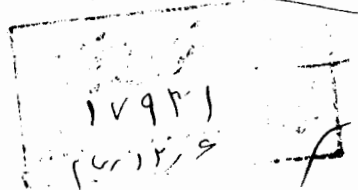
بتاریخ ۱۲/۵ - ماه ۱۳۱۷
شماره ۷۲ - ضمیمه

اداره آموزش ریاست - وزارت فرهنگ

باسخ نامه ۱۷۶۸۳ مورخه ۱۲/۱۲/۱۷ افای صادق هدایت رئیس دفتر
این اداره را معرفی مینماید که در آن اداره حضور بهم رسانیده اوراق صورت جلسه
را امضا و پیرونده های مربوط را تحویل بگیرند .

رئیس اداره موسیقی کشور

[Handwritten signature]



در دسترس

۱۲/۱۲/۱۷

تاریخ ۱۲/۱۲/۱۷
معاونت ریاست
۱۲/۱۲/۱۷

تاریخ ۱۲/۱۲/۱۷
معاونت ریاست
۱۲/۱۲/۱۷

رُژہ لسکو

مترجم «افسانہ»

محمد جواد شمس

منظومه «افسانه» بی‌گمان از معروفترین آثار نیما است که در ۱۳۰۱ ش سروده شده است. میرزاده عشقی نخستین کسی است که بخش‌هایی از این منظومه را در روزنامه «قرن بیستم» خود منتشر ساخت و سپس احمد شاملو در ۱۳۲۹ ش متن کامل آن را انتشار داد. نخستین ترجمه‌ای که از این مجموعه صورت گرفت به زبان فرانسه و در ۱۹۶۳ م بود که توسط رژه لسکو (Lescot, R) ایران شناس فرانسوی انجام گرفت. در این مقاله سعی شده است تا براساس منابع موجود و همچنین اسنادی که در «سازمان اسناد ملی ایران» وجود دارد، تصویری هر چند مختصر از زندگی و آثار رژه لسکو بدست آید.

رژه لسکو در ۱۹۱۴ م در فرانسه به دنیا آمد. او زبانهای فارسی، عربی و کردی را در همانجا فراگرفت. در ۱۹۴۱ م یعنی در ۲۷ سالگی به مدیریت «مدرسه عالی عربی دمشق» برگزیده شد و تا ۱۹۴۲ م بدین امر اشتغال داشت. در همین سال او به دبیر کلی «مؤسسه فرانسوی دمشق» ارتقاء یافت و تا ۱۹۴۴ در این سمت باقی ماند. لسکو در ۱۹۴۴ م به خدمت وزارت خارجه فرانسه درآمد. نخستین مأموریت وی - به سبب مهارتی که در زبان عربی داشت - در شهرهای تونس و قاهره بود که ظاهراً تا پیش از ۱۹۵۴ م ادامه یافت^(۱). در این دوره، دکتر قاسم غنی که به عنوان سفیر ایران در قاهره به سر می‌برد، در ملاقات با سفیر فرانسه - در ۲۱ آبان ۱۳۲۶ ش برابر با ۱۳ نوامبر ۱۹۴۷ - او را نیز که در آن زمان منشی امور شرقی بود، دیده و از مراتب اطلاع او بر فارسی و عربی سخن گفته است^(۲). در سالهای ۱۹۵۴ و ۱۹۵۵، لسکو به عنوان رایزن سفارت فرانسه به مکزیک رفت، و در آنجا با ادبیات لاتین هم آشنا شد^(۳).

در این مدت علیرغم آن که لسکو از مراکز علمی فرانسه به دور بود ولی از مطالعه فرهنگ، زبان و ادب فارسی غافل نبود و در فاصله سالهای ۱۹۳۷ - ۱۹۴۳ م، توانست آثار فراوانی در

این زمینه تألیف نماید.

- *Proverbes et enigmes kurds* , R.E.I , (1937) : 307 - 350
- *Quelques pages inédites de Djami* , Bull. d'Etudes orientales , 7 - 8 (1937 - 1938) : 177 - 194
- *Enquete sur les yezidis de syrie et du Djebel sindjar* , Paris , 91938) : 282 P.
- *Le role de la presse dans l'Iran* , Annales , 14 (1939) : 95.
- *La reforme du vocabulaire en Iran* , R.E.I , 13 (1939) : 75 - 96.
- *Textes kurdes* , Paris , (1940 - 1942) : 250 + 160 P.
- *Le roman et la nouvelle dans la litterature iranienne et contemporaine* , B.E.O , 9 (1942) : 83 - 101.
- *Quelques rubaiyat de Rumi* , France, Libre Iran , 9 (1943) : 87 - 89.
- *Essai d'une chronologie de l'oeuvre de Hafiz* , B.Et.Or , 10 (1943 - 4) : 57 - 100^(۴)

از حدود ۱۹۴۶ م، لسکو زمینه مطالعات خود را به طور کلی متوجه ادبیات معاصر ایران کرد و تصمیم گرفت تا با صادق هدایت ارتباط برقرار سازد. لسکو در این زمان در قاهره بود و نامه‌ای برای هدایت فرستاد ولی او اعتنایی بدان نکرد. هدایت در نامه‌ای که در پنجم اوت ۱۹۴۸ برای حسن شهید نورانی نوشته در این باره گفته است :

«با لسکو من هیچ مکاتبه‌ای ندارم. دو سال قبل کاغذی نوشت جوابش را ندادم»^(۵). این موضوع لسکو را از مطالعه درباره هدایت و آثار او بازداشت چنانچه چند سال بعد یعنی در سال ۱۹۵۱، حاصل کار خود را که مقاله‌ای درباره هدایت بود، عرضه داشت.

- *Sadeg Hedayat* , Les Nouvelle Litteraires , 31 (1951).

لسکو پس از آن هم بیکار نشست و به ترجمه برخی از داستانهای هدایت، مانند بوف کور، سگ ولگرد و ...، پرداخت.

- *La Chouette aveugle* , Paris , (1953) : 198 P.

(۶) - *Deux nouvelles , orient , 8 (1958) : 119 - 154*

در ۱۹۶۰ م، لسکو به عنوان رایزن فرهنگی سفارت فرانسه راهی تهران شد. در این زمان چند ماهی از مرگ نیما می‌گذشت و بحث روز مجلات و نشریات ادبی آن روزگار پیرامون این واقعه و نیز اشعار نیما دور می‌زد. این موضوع انگیزه‌ای مناسب برای لسکو (که علاقمند به ادبیات معاصر بود) فراهم ساخت تا زمینه مطالعات خود را درباره نیما و اشعار او قرار دهد. در این زمان آثار فراوانی از نیما مانند «افسانه»، «فریادها»، «ارزش احساسات»، «مانلی»، «خانواده سرباز»، ... چاپ شده بود که طبعاً مورد استفاده لسکو قرار می‌گرفت. او پس از دو سال اقامت در تهران سرانجام در ۱۹۶۲ م ایران را ترک کرد اما حاصل مطالعات دو ساله خود را در تهران که به نیما و ترجمه «افسانه» مربوط می‌شد، در ۱۹۶۳ منتشر ساخت.

- *Nima Youshldj , melanges H. Masse , (1963) : 229 - 239.*

(۷) - *Afsaneh , melanges H. masse , (1963) : 233 - 258.*

لسکو در مقدمه ترجمه خود، درباره نیما و ویژگی‌های شعر او چنین نوشت:

از میان تغییرات بسیاری که در طول نیم قرن در ایران پیش آمده است مسلماً یکی از مهمترین آنها - که کمتر در خارج شناخته شده است - انقلاب شعری است که بدست نیما یوشیج رهبری شده است. در دورانی که گستاخی‌های شعر نو - که معمولاً در ایران ناشناخته بود - هنوز در غرب تازه و مورد بحث بود، این شاعر نابغه، بیشتر بنا به انگیزه نیاز بیان کامل برداشتهای خود تا هوس بدعت گذاری، همت آنرا داشت که از قوانین عروض و مضمونهای گذشته پیوند بگسلد تا راهی نو بجوید. وی شعر آزاد را پذیرفت و این کار نشانه گستاخی جنون آمیز بود برای کسی که آن همه آهنگهای غنی و کاملاً متنوع بعور کهن فارسی را در اختیار داشت.

نیما با طرد تصویر سازیهای کهن، قراردادهای احساساتی و عرفانی یک شعر هزار ساله را، همراه با زبانی که وسیله بیان آن بود، به کنار نهاد و بر آن شد تا اضطرابات قلب و انسانی خود را در برابر زندگی و عشق و طبیعت، و نیز رنج درماندگان و گذشت زمان، با زبانی تازه و گاه منحرف کننده اما سرشار از هیجان و بر روی هم به اندازه زبان بهترین پیشروان خود -

کامل در نوآوری - بیان کند. بدینگونه نیما صداقت و هماهنگی‌های عمیق والاترین شعر فارسی را باز می‌یافت. نخستین آزمایش شعری او افسانه (۱۳۰۰ هـ) (...) به منزله یکی از شاهکارهای او برجا خواهد ماند^(۸).

لسکو پس از خروج از ایران، به عنوان سفیر کبیر به عمان رفت و از آن جا با همان سمت به بانکوک رفت و تا ۱۹۷۲ در آن شهر ماند و از آن پس به پاریس بازگشت تا این که در ۱۹۷۵ م بر اثر ابتلا به بیماری سرطان درگذشت^(۹).

اسنادی در «سازمان اسناد ملی ایران» موجود است که نشان می‌دهد دولت ایران در سال ۱۳۵۳ ش یعنی در سال پایانی زندگی لسکو، تصمیم گرفت تا به پاس خدمات او به فرهنگ و ادب ایران، یک قطعه نشان درجه یک سپاس به وی اهدا کند. نخست در جلسه «شورای عالی آموزش و پرورش» که در تاریخ ۱۳۵۳/۸/۵ تشکیل شده بود، موضوع اهدا مدال تصویب شد^(۱۰) و وزیر آموزش و پرورش این موضوع را به دولت ابلاغ نمود و «هیئت وزیران» در جلسه ۵۳/۸/۱۱ آن را مورد تأیید قرار داد^(۱۱) و به وزیر خارجه ابلاغ نمود تا از طریق سفارت ایران در پاریس، نشان مذکور به لسکو داده شود.

درباره این که آیا نشان مذکور پیش از مرگ به دست رژه لسکو رسیده و یا خیر، اسنادی در دست نیست و با توجه به این که تصویب اعطای این نشان در سال پایانی زندگی لسکو بوده، احتمال آن وجود دارد که هرگز این نشان به دست او نرسیده باشد.

ماخذ:

- ۱ - غفاری، فرخ، «وفات رژه لسکو»، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۱): ۹۳۱.
- ۲ - غنی، قاسم، یادداشتهای دکتر قاسم غنی، به کوشش سیروس غنی، تهران، زوار، (۱۳۶۷): ۷۴/۳.
- ۳ - غفاری، فرخ، همانجا.
- ۴ - *Abdolhamid, A; Pakdaman, N., Bibliographie Francalse de civilisation Iranienne*, - *Teheran, 1972.*
- ۵ - نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهید نورانی، سخن، ۶ (۱۳۳۴): ۲۰۱/۳.
- ۶ - *Abddhamid, A; Pakdaman, N.*

۷. - *Abddhamid , A; Pakdaman , N.*

۸. - طاهباز، سیروس، یادمان نیما یوشیج، تهران، (۱۳۶۸) : ۲۶۲ - ۲۶۳، مقدمه لسکو بر منظومه افسانه، ترجمه حسن هنرمندی.

۹. - غفاری، فرخ، همانجا.

۱۰. - غفاری، فرخ، همانجا.

۱۱. - سند ۵۱۰۰۹/۲۶ معارف ج.



وزارت آموزش و پرورش

اداره
شماره
تاریخ
ضمیمه

جناب آقای عباسعلی خلعتبری

وزیر امور خارجه

بهیچود و در اجرای تصمیم د پنس هیات وزیران به پیوست
هك قطعه نشان درجه هك سپاس برای قدردانی از خدمات
شایسته آقای رژه لسکو به فرهنگ و ادب ایران ایجاد میشود .
مضی است مقرر نمایند سفارت شاهنشاهی ایران در پاریس
نشان مذکور را در اسرع وقت طی مراسمی به آقای رژه لسکو تسلیم
دارند . فرمان نشان ضحانها* ارسال خواهد شد .

وزیر آموزش و پرورش
احمد شونشک شریفی

دو / ۱۳۹۳۸
۱۳۰۳ / ۸ / ۱۲

رونوشت جهت اطلاع و اقدام مقتضی بد بیرخانه شورا یعالی
آموزش و پرورش ارسال میگردد . مدیر کل دفتر وزارتی
عظیم رانده

وزارت آموزش و پرورش	تاریخ
دروود بطهران دبیرستان	۲۷/۲
شماره	۱۳
مورد	۱۳

با مهر ۱۱/۱۲
اقدام لازم نموده
دو مهر ۱۱/۱۲
۵۳/۱۸/۱۵



نخست وزیر

تاریخ ۵۴۸۱۴

شماره ۴۹۰۴۸

در غرض

در این بدو اسرار

صورت جلسه هیئت وزیران

۸/۲۰

جناب آقای وزیر آموزش و پرورش

۵۴۸۱۴

۴۹۰۴۸

قسمتی از صورت جلسه و تصمیم متخذه در جلسه مورخ

۵۳/۸/۱۱ هیئت وزیران بشرح زیر برای استحضار و اقدام

ایفاد می شود :

"آقای وزیر آموزش و پرورش پیشنهاد نمودند به پاس خدمات

آقای Roger Lescot دانشمند و نویسنده فرانسوی

به فرهنگ و ادب ایران یک قطعه نشان درجه یک سپاس آموزش

و پرورش به مشارالیه اهداء گردد. این پیشنهاد تأیید و مقرر

شد از طریق وزارت امور خارجه و سفارت شاهنشاهی ایران

اقدام شود." پ

وزیر مشاور و معاون اجرائی نخست وزیر

هادی هدایتی

۵۴۸۱۴

تاریخ ۵۴۸۱۴

ادل

تاریخ ۵۴۸۱۴
تاریخ ۵۴۸۱۴
تاریخ ۵۴۸۱۴
تاریخ ۵۴۸۱۴

جانب دیگر

۵۴۸۱۴

۱۴۳۸۴
۵۳/۸/۱۱

چند سند پراکنده

از نیما

عقدنامه

در برین بخت از اوقات

بیکم زین عمر از ساعت

عقد در آن بخت فایزین بخت

جلالت آن بخت از آن بخت

خاسته بخت هر یک است

الخلاص سستی غن

عزیز سستی غن

فلیس عینی بنا ع

علی کتاب ام

دسته نبسته

عکس‌هایی از نیما









تذکره

کتابخانه

